دانلود
رمان



فریب

ی

آندرو همیلتون (Andrew Hamilton) یک سری قوانین مختص به خودش رو داره...

رابطه ی اون با زن ها تنها به یک شام، یک شب و یک رابطه ختم میشه، بدون هیچ تکرار دوباره ای...

هیچ دروغی تو زندگی اون قابل بخشش نیست.

اون وکیل سرشناسی تو کارولینای شمالیه که جذابیت وغرورش، سر زبون همه است...

اون با زن ها به صورت ناشناس آشنا میشه تنها برای رابطه ی یک شبه...

اما!

با دختری که دانشجوی حقوق در بهترین دانشگاه کارولینای شمالیه...

ی

مقدمه

آندرو(Andrew)

نیویورک جایی جز یه شهر بزرگ با ساختمان های بزرگ و قدیمی نیست.
جایی که همه ی آدم های شکست خورده مجبورن که آرزوها و رویاهای نافرجامشون رو رها کنن.
اون چراغ های بزرگ و باشکوه در سرتاسر شهر، سال ها قبل زرق و برق خودشون رو از دست دادن و اون حس

ی

شادابی و امیدواری مردمِ این شهر خیلی وقته که از بین رفته...
هر کدوم از دوست های قدیمی من الآن تبدیل به دشمنم شدن و کلمه ی اعتماد دیگه تو فرهنگ لغت من جایی نداره.

اسم و شهرت من به لطفِ مطبوعات، لکه دار شده و بعد از خوندن تیترِ صبحِ امروزِ مجله ی نیویورک تایمز، تصمیم گرفتم که امشب آخرین شبی باشه که اینجا می مونم، به هیچ وجه نمی خوام که شب ها با کابوس و تن و بدن خیس از عرق از خواب بپرم.
همه ی تلاشم رو میکنم تا قلبم تو سینه خودش رو به اینور و اونور نکوبه چون شک دارم که دردش به همین آسونیا باشه.

برای اینکه به رسم ادب خداحافظی کنم، غذاهای اصلی رو از رستوران مورد علاقه ام سفارش دادم، فیلمِ مرگ یک

ی

فروشنده در خیابان برادوِی (Death of a Salesman on Broadway) رو تماشا کردم و روی پل بروکلین سیگار کوبایی کشیدم.

و همینطور بزرگترین سوئیت یکی از مدرن ترین هتل های نیویورک رو رزرو کردم، جایی که الآن تکیه ام رو به تاج تخت دادم و انگشت هام بین موهای این دختر حرکت می کنه و با هر تماس آلتم با زبونش، آه مردونه ام فضای اتاق رو پر میکنه.

برای اینکه سر به سرم بذاره،زبونش رو با سرعت روی نوک آلتم می کشید.

همونطور که نگاهش رو بالا آورد، زیر لب آروم زمزمه کرد:

*دوس داری؟

ی

جوابی ندادم و سرش رو به سمت پایین فشار دادم و همینکه لباش رو روی بیضه هام گذاشت و بوسید، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.

طی دوساعت گذشته، درحالی که رو به دیوار وایستاده بود، مجبورش کردم که روی صندلی خم بشه.. پاهاش رو باز کردم و خودم رو بین پاهاش، دقیقاً روی واژنش تنظیم کردم.
این رابطه بیشتر شبیه یه سرگرمی ای بود که کمی از نیازهام رو برطرف می کرد، میدونم که ممکنه واسه یه مدت طولانی طول بکشه ولی قطعا موندگار نیست.
به احتمال زیاد کمتر از یه هفته باید یکی دیگه رو برای گرم کردن تختم بیارم..
تو کمتر از یه هفته باید یکی دیگه رو پیدا می کردم. همونطور که عمیقاً آلتم رو می بوسید و می خورد، با مشت شدن دستم

دور موهاش، این حرکتش رو سریع تر کرد و سرش رو تندتر بالا پایین کرد.

کم کم عضله ی پام داشت منقبض و سفت میشد و حس لذت و شهوت تو وجودم شعله ورتر می شد و منو مجبور می کرد که بهش اخطار بدم کنار بره ولی اون هیچ اهمیتی نداد و زانوهام رو گرفت و با سرعت بیشتری به کارش ادامه داد طوریکه آلتم به ته حلقش می خورد.

آخرین فرصت رو هم بهش دادم که کنار بره ولی همینکه لباش برای لمس دوباره ی آلتم رفت،چاره ای جز خالی شدن تو دهنش رو نداشتم.

همه ی اون مایع داغ رو خورد و حتی یه قطره هم ازش نموند!

در آخر کنار رفت و دور لباش رو با زبونش لیسید و رو زمین نشست:

*اولین باری بود که می خوردم و اینکار رو فقط برای تو کردم!

بلند شدم و حین بالا کشیدن زیپ شلوارم، گفتم:

《مجبور نبودی..باید اولین تجربه ات رو برای کس دیگه ای نگه می داشتی!》

*درسته.. خب.. اومم.. میخوای غذا سفارش بدی؟ اینجوری می تونیم همراه با تماشای فیلم غذا هم بخوریم و بعدش بریم سراغ ادامه ی کارمون...

ابروهام رو با تعجب بالا انداختم، این دقیقاً همون قسمت آزاردهنده است.

همون قسمتی که هر زنی که قبلش قوانین منو قبول کرده بوده، میخواد که یه رابطه ی دوطرفه ی خیالی بسازه.

به هردلیلی، حس میکنه که لازمه همچین مکالمه ای باشه.

با این اطمینان که هر اتفاقی که افتاده فراتر از یه سکسه و ما قراره به هم نزدیکتر بشیم و یجورایی باهم رابطه امون رو ادامه بدیم!

ولی این فقط یه سکس بود، نه چیز بیشتری.

من هیچ نیازی به دوست ندارم،نه الآن، نه هیج وقت دیگه ای!

با لحن سردی گفتم:

《نه..ممنون》

به سمت آینه ی گوشه ی اتاق رفتم و گفتم:

《باید جایی برم...》

*ساعت سه صبح!؟ منظورم اینه که اگه بخوای می تونیم بیخیال اچ بی او(HBO) نگاه کردن بشیم و به جاش یه دور دیگه هم....

اهمیتی به صدای ناراحتش ندادم و شروع کردم به بستن دکمه های لباسم.

ی

*****

HBO:شبکه تلویزیونی

هیچوقت کل شب رو با زنی که آنلاین باهاش آشنا شدم،سر نمی کردم.

قرار هم نبود که اون اولین نفری باشه که کل شب رو کنارم میگذرونه!

وقتی کراوتم رو مرتب کردم، نگاهم به کیف پول صورتی رنگی که روی میز بود، افتاد.

ی

برداشتمش و همینکه بازش کردم، نگاهم به کارت شناسایی اش افتاد که روش نوشته شده بود؛ سارا تِیت!

حدوداً یه هفته ای میشه که این زن رو میشناختم.

اون خودش رو سامانتا معرفی کرده بود و حتی چند بار هم گفته بود که به عنوان پرستار تو بیمارستان گریس کار میکنه...

با دیدن کارت استخدامی اش پشت کارت شناسایی اش،میتونستم حدس بزنم که این قسمت از حرف هاش هم درست نیست و دروغ بوده!

از کنار شونه ام نگاهش کردم که روی پارچه ی ابریشمی تخت دراز کشیده بود.

پوست بدن اش، گندمی و صاف بود .

لب های قلوه ایش، سرخ و متورم شده بود.

با اون چشم های سبز رنگش نگاهم کرد و به آرومی از رو تخت بلند شد و با ناز و قدم های آهسته به سمتم اومد و آروم زیر لب زمزمه کرد:

*خودتم میدونی که دلت میخواد بمونی، پس بمون...

با این حرفش آلتم کم کم داشت برای یه دور دیگه تحریک میشد ولی بعد از دیدن اسم واقعیش، حتی اگر یه شانس دیگه برای بودن با من رو هم داشت، دیگه از دست داد.

من نمیتونم حضور کسی رو که بهم دروغ گفته کنارم تحمل کنم، حتی اگر تحریک کننده ترین و جذاب ترین اندام رو هم داشته باشه.

کیف پولش رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

《تو که گفتی اسمت سامانتا بود؟》

*چطور؟

《رو کارتت که نوشته سارا!》

*خب که چی؟

شونه اش رو بالا انداخت و با دست به من اشاره کرد و ادامه داد:

*من هیچوقت اسم واقعیم رو به مردایی که از طریق اینترنت باهاشون آشنا میشم، نمیگم.

《پس حتماً تو هتل های پنج ستاره فقط باهاشون رابطه داری!؟》

*ببینم چیشد که یهو اسم واقعیم واست مهم شد!؟

《مهم نیست!》

به ساعتم نگاهی انداختم و گفتم:

《امشب رو اینجا میمونی یا اینکه لازمه پول تاکسی رو بدم بری خونه ات؟》

*چی!؟

《سوالم واضح نبود؟》

سرش رو تکون داد و گفت:

*اوع.. فقط.. فکر میکنی چقدر طول میکشه به این کارات ادامه بدی؟

《کدوم کارا!؟》

*اینکه به صورت ناشناس با زن ها آشنا بشی و بعد از یه هفته باهاشون سکس کنی و بعدش بری سراغ یکی دیگه، چقدر طول میکشه این کارا؟

《تا هر وقت که آلتم کشش داشته باشه!》

کتم رو پوشیدم و گفتم:

《کرایه تاکسی لازم نداری؟ یا اینکه میخوای بمونی؟》

*می دونستی مردهای شبیه تو، یعنی اونایی که از ارتباط داشتن فرارین، کسایی هستن که به شدت ضربه میخورن!؟

﴿این حرف هارو هم محل کارت یادت میدن؟﴾

*فقط بخاطر اینکه یکی تو گذشته بهت آسیب زده دلیل نمیشه که هر زنی بعد اون هم همین کار رو بکنه!

لباش رو غنچه کرد و گفت:

*احتمالاً این همون چیزیه که باعث شده الآن همچین آدمی باشی. شاید اگر تلاش کنی با یکی رابطه ی نزدیکتری داشته باشی، اینجوری خوشحال تر بشی...

کسی که شام باهاش بری بیرون،به حرف هاش گوش بدی و بری درِ خونه اش ببینیش بدون اینکه انتظار دعوت به خونه اش رو داشته باشی و احتمالاً این کلمه ی سکس تو هتل رو در آخر از کنارش بگذری.

﴿کلید هام کجاس؟ همین الآن باید برم!﴾

*بذار..الآن میبینم.

معلوم بود که نمیخواد خفه شه!

*یه روزی میرسه که بیشتر از یه سکس بخوای و اون کسی که وارد زندگیت میشه، کمترین انتظارات رو ازش خواهی داشت. کسی که تو رو مجبور میکنه که تسلیم شی.

کلید هام رو از زیر لباس مچاله شده اش بیرون کشیدم و با افسوس سرم رو تکون دادم و گفتم:

《پول تاکسی لازم نداری؟》

*من خودم ماشین دارم...

چشم هاش رو چرخوند و گفت:

*یعنی واقعاً انقدر تو یه صحبت کردن ضعیفی!؟ ببینم چند دقیقه حرف زدن با من بعد از سکس میکُشتت؟

《حرفی برای گفتن نداریم.》

کلید اتاق رو روی پاتختی گذاشتم و سمت در اتاق رفتم.

《از دیدنت خوشحال شدم، سامانتا.. سارا.. اسم لعنتیت هر چیزی که هست، شب خوبی داشته باشی!》

همینکه پام رو گذاشتم بیرون، بلند داد زد:

*لعنت بهت... یک روزی میرسه که بدترین اتفاق ها واست بیفته، آشغال! کارما پدرتو در میاره..

《میدونم.》

با پوزخندی برگشتم سمتش و ادامه دادم:

《دو هفته پیش هم کارمارو کردم!》

****

6 سال بعد...

اندرو(Andrew)

این زنی که رو به روم نشسته بود، یه دروغگوی لعنتی بود!
که تو این لباس زشت طوسی رنگ و دامن شطرنجی قرمز رنگش با اون موهای رنگ شده که انگار با یه جعبه مدادرنگی رنگشون کرده بود، در مقابلم نشسته بود.

اون هیچ شباهتی با عکسی که آنلاین دیده بودم، نداشت.
هیچ شباهتی با اون شخصی که لبخند و موی بور با سینه های برجسته و خوش فرم، تتوی پروانه ای شکل و لب های گوشتیِ صورتی رنگ داشت، نداشت...
قبل از اینکه قبول کنم باهاش این قرار ملاقات رو بذارم، مخصوصاً ازش خواستم که سه تا عکس مختلف که نشون بده هیچ دروغی راجع به خودش نگفته، واسم بفرسته.
یکی از عکس ها، روزنامه ای تو دستش بود که تاریخ همین اواخر رو نشون میداد.

دومی خودش بود که با ناز گوشه ی لبش رو گزیده بود.
و عکس سوم اسم و امضاش بود که زیر عکسش بود.
وقتی همچین چیزی ازش خواستم، خندید و گفت که آدمی با شخصیت پارانوئیدی مثل من تا به حال ندیده!
ولی به هرحال چیزی که ازش خواستم رو انجام داد. یا اینکه فکر کنم انجام داد.
البته بجز گفتن اسم واقعی خودم...

چند سال پیش تصمیمم رو گرفتم که اسم واقعی ام رو به کسی نگم، به جز این مورد، بقیه چیزهایی که گفته بودم، راست بودن و همین انتظار رو هم ازش داشتم.
*خب، حالا که تنهاییم...
یهو لبخندی زد و ادامه داد:
*خوشحالم که بالاخره رودررو دیدمت، ثورو(Thoreau).
حالت چطوره!؟

《فرصت نشد بپرسم، اون دختری که تو عکس پروفایلته کیه!؟》

*چی؟

《عکس پروفایلت کیه!؟》

*اوه..خب..اون من نیستم!

《معلومه که اون عکس لعنتی تو نیستی.》

چشم هام رو چرخوندم و ادامه دادم:

《 مدل آورده بودی؟ یا اینکه عکس کسی رو فتوشاپ کردی!؟》

*نه خب...

با صدای آرومی ادامه داد:

《فقط فکر کردم اگر یه عکس دیگه به جای عکس واقعی خودم بذارم، تو بیشتر مشتاق میشی تا باهام حرف بزنی!》

دوباره نگاهی بهش انداختم.حالا میفهمم اون تتوی عجیبِ اسب شاخ داری که رو انگشت دستش بود و جمله ی"عشق نابیناست" روی مچ دستش، چیه و چه دلیلی پشتشه!

《وقتی واقعاً همو می دیدیم، انتظار داشتی که چه اتفاقی بیفته؟ این واقعاً واسم سواله! فکر کرده بودی که اگر اون روز برسه چی میشه؟ روزی که بفهمم اونی که گفتی و من دیدم، خود واقعیت نبودی؟》

*منم فکر میکردم که عکس پروفایلت خودت نیستی و داری دروغ میگی.. اصلاً فکرش رو نمیکردم که اون عکس خودت باشی، حالا فهمیدی؟ این اولین باریه که میبینم پسری تو گپ راست میگه و عکس واقعی خودشو رو پروفایلش میذاره! دلیلش اینه.

《این نیست..》

سرم رو تکون دادم و گفتم:

《اون عکس مدله!؟ چطوری کسی رو آوردی که اون عکس رو بگیره؟》

*مدل نبود.هم اتاقیم بود.

همین که بلند شدم چشم هاش گشاد شد:

《وایسا یه لحظه.. همه اون چیزهایی که پشت تلفن بهت گفتم واقعاً راست بود، همونطور که گفتم علاقه ی زیادی به سیاست دارم، خیلی دوست دارم که حقوق بخونم و پرونده های مهم رو دستم بگیرم...》

《کدوم دانشکده حقوق رفتی؟》

ابروهاش رو بالا انداخت و با تعجب گفت:

*دانشکده حقوق!؟

ابروهاش رو بالا انداخت و ادامه داد:

*نه...حقوق نه به اون معنا! یجورایی منظورم اینه که هر قسمت فیلمِ " واحد قربانی های خاص" رو دیدم و همینطور کل کتاب های گریشام (Grisham) رو هم خوندم.

سرم رو با افسوس تکون دادم و کمی پول از کیف پولم درآوردم و رو میز گذاشتم، تا همین جاش هم زیادی وقتم رو باهاش هدر داده بودم.

《خداحافظ، شارلوت.》

رفتم و توجهی به ادامه ی عذرخواهی هاش نکردم.

اون لحظه ای که خدمتکار ماشینم رو آورد، سوار شدم و پام رو روی گاز فشار دادم و ماشین با سرعت از جاش کنده شد.

واقعاً این شرایط لعنتی خنده داره...

این ششمین باریه تو این ماه که همچین اتفاقی میفته، واقعاً متوجه نمی شدم چرا بعضی ها دروغ میگن و این توانایی رو دارن که با اینکه با طرف رو در رو میشن، با وقاحت تمام لبخند بزنن، طوری که انگار اتفاقی نیفتاده!

واقعاً این کار غیر قابل درکه.

کنار خیابون ماشین رو پارک کردم و با اعصابی داغون از اتفاق های دور و برم، وارد مغازه شدم و بطری اسکاچ (scotch) رو برداشتم.

تو ذهنم به این فکر میکردم که این دروغگو رو هم باید از پیجم بلاک کنم!

حس میکردم زن هایی که میتونستن از قوانینم رد بشن و باهام هم خواب بشن تو دُرِم(Durham) دیگه ازشون خسته شدم و یجورایی حس میکردم که لازمه به شهر دیگه ای برم و دوباره شروع کنم.

سختی و نگرانی گذشته ها دوباره برگشته بود و می دونستم که کابوس ها هم به همین زودی ها به دنبالش میان!

همین که وارد خونه ام شدم، سه تا پیک مشروب برای خودم ریختم و سر کشیدم.

دوباره سه تا پیک دیگه پر کردم، گوشیم رو روشن کردم و رفتم تا ایمیل های امروز رو چک کنم...

Durham:شهری در شمال انگلیس

درخواست های زیادی تو دِیت-مَچ اومده بود و یه پیام از اون دخترِ بورِ سکسی که این شنبه قرار بود ببینمش، برام اومده بود.

قبل از اینکه ایمیل اش رو باز کنم، یه پیک دیگه واسه خودم پر کردم، امیدوار بودم به جای هر حرف دیگه ای، دعوتی باشه برای اینکه همو امشب ببینیم ...

ولی نبود. لعنتی انگار مقاله داده بود!

لیز(Liz):

*سلام، ثورو. میدونم که شنبه این هفته قراره همدیگه رو ببینیم و مطمئن باش خیلی برای این ملاقات هیجان و شوق

داشتم که این روز هرچه زودتر برسه ولی لازمه که بدونم تو از خودِ واقعی من خوشت اومده یا فقط از تیپ و قیافه ی من؟ تو این برنامه، خیلی پسرهای وحشتناکی دیدم که فقط از ظاهر من خوششون می اومد و وقتی همدیگه رو می دیدیم، فقط دنبال همخوابی و سکس بودن. میتونم این اطمینان رو بهت بدم که من همون آدمی ام که گفتم. ولی من دنبال یه چیزی بیشتر از یه سکس معمولی هستم! ما مجبور نیستیم که از همین اول یک رابطه ی کامل داشته باشیم، یا مثلاً احساس تعهد یا قول و قراری تو عشقبازی بینمون باشه، ولی می تونیم که حداقل یک رابطه ی دوستی برای اولش بسازیم، میدونی؟ من دوست دارم که ببینمت پس بگو ببینم توام همین حس رو داری یا نه؟》

***

ی

Date-Match:برنامه ای که بصورت ناشناس باهم صحبت میکنن.

سریع روی پروفایلم کلیک کردم و جعبه ی"هدف از اومدنم تو این گپ" رو باز کردم تا مطمئن بشم که هنوز هم همین جمله داخلش نوشته شده باشه، "سکسِ بی شرط" نه بیشتر، نه کمتر.
قطعاً این جمله ای که پررنگ نوشته شده بود برای دکور اونجا نذاشتم و دلیلی پشت نوشتن اش بوده!
برگشتم به پیامش و جواب دادم:

《من هیچ علاقه ای به دیدنت ندارم، امیدوارم که به هرچیزی که دنبالشی برسی.》
فوراً جواب داد:

ی

*تو واقعی هستی؟ نمی تونی با کس دیگه ای رابطه ی دوستی داشته باشی؟ حتی امکان اینکه باهم دوست عادی هم باشیم وجود نداره!؟

﴿ابداً.﴾

همین که جواب اش رو دادم، بلافاصله بلاکش کردم.

قُلپی از مشروب رو سر کشیدم و بقیه ی ایمیل هارو چک کردم که نگاهم به پیام کسی افتاد که تو این شهر، تنها کسی بود که به عنوان یه دوست حسابش می کردم."آلیسا"

آلیسا:

*به همین خاطر دارم الان بهت ایمیل میدم چون فکر کردم که چه درد زیادی رو داری تحمل میکنی چون این مدت راجع به رابطه ات صحبتی نکردیم و این نگرانم میکنه.. خیلی زیاد. من حتی بخاطر نبود یه پارتنر واسه سکس، برات گریه هم کردم...

واقعاً متاسفم به خاطر اینکه زن های زیادی عکس های تقلبی واست میفرستن و تو رو تو موقعیتی پردرد به خاطر تحریک زیاد، برانگیختگی و ارضا نشدنت، قرار میدن.

لبخندی زدم و تایپ کردم:

《ممنون از نگرانی هات به خاطر آلت من!

اگرچه تو هیچوقت راجع به سکس حرفی نزدی، ولی من فکر میکنم سکس مجازی خودش یه بیماریِ جدی ای هستش.

آره، درسته که خیلی از زن ها عکس فرستادن ولی قسمت ناراحت کننده اینجاس که تو هیچوقت عکس خودت رو واسم نفرستادی، اینطور نیس؟ به نظر میرسه که من بیشتر از تو مشتاقم که عکسمو بفرستم!》

《ممنون از توجه خاصت به آلت من! ولی من ترجیح میدادم به جای دیدن نگران شدنت، اونو تو دهنت ببینم!》

درست مثل این، امشبم ده برابر بهتر شده بود.

اگرچه تاحالا آلیسا رو رودررو ندیده بودم و کل صحبت هامون به تماس تلفنی، ایمیل و پیامک ختم میشد، ولی یه کشش و رابطه ی قوی ای بینمون حس می کردم که خودم رو هم متعجب کرده بود!

ما هم دیگه رو تو فضای مجازی مخصوص وکیل ها دیدیم.

اونجا عکس هیچکس تو پروفایلش نبود.

هیچ تبادل خبری انجام نمیشد.

فقط و فقط قابلیت پیام دادن داشت.

تو قسمت پروفایل هر شخصی یه فضای کوچیکی بود که میشد اطلاعاتی مثل اسم، سن، مدت زمان فعالیت تو اون فضا و یک طرح کوچیک که جنسیت هر شخص رو نشون میده، گذاشت.

به کاربرهایی که از طریق ایمیل دعوت شده بودن به این شبکه،تعهد داده شده بود که وکیل رسمی بشن.

صادقانه فکر کردم که این شبکه جای مسخره و به درد نخوریه و اگر این دلیل که با زن هایی که تو این فضا باهاشون آشنا شدم و سکس داشتم، نبود، قطعاً بعد از یک ماه اکانت ام رو پاک میکردم!

با وجود این دلایل وقتی نگاهم به پیام جدید
" کمک و راهنمایی درباره ی حقوق " از طرف آلیسا افتاد، نتونستم مقاومت کنم واسه حفظ دوباره ی اون دلایلِ بودنم تو این برنامه!
وارد پروفایل اش شدم و نگاهی بهش انداختم.
۲۷ساله، تازه یک ساله که از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده، عاشق کتابه و تصمیم داره حقوق رو ادامه بده.
قصدم این بود که سوال های حقوقی اش رو جواب بدم و از این طریق کم کم صحبت هامون رو به سمت مسائل شخصی

ببرم و بعد ازش بخوام که وارد برنامه ی دِیت-مَچ بشه تا بتونم شکل و قیافه اش رو ببینم، ولی اون شبیه بقیه ی زن ها نبود!

اون همیشه با سوالا و حرف های تخصصی اش بهم پیام میداد و سعی میکرد موضوع حرف هامون رو راجع به کار و این مسائل حفظ کنه.

از وقتی که یه وکیل جوون و بی تجربه بود، تو مسائل ساده هم مشورت می گرفت.

مثل ویرایش یادداشت های حقوقی، تنظیم درخواست ها و ارائه مدارک.

بعد از پنج باری که بهم دیگه پیام دادیم و خستگیِ اون همه اطلاعات حقوقی که یه جا بهش دادم، بالاخره ازش شماره تلفن اش رو خواستم.

ولی اون گفت نه.

نوشتم:

《چرا؟》

*چون مخالف قوانینه!

《تاحالا وکیلی رو ندیدم که حداقل یکبار هم که شده، قوانین رو نقض نکرده باشه..》

*پس نتیجه می گیریم که همچین هم وکیل درجه یکی نیستی!

الآن یکی دیگه رو پیدا می کنم و بهش پیام میدم، ممنون.

قبل از اینکه خداحافظی کنه و بره، نوشتم:

《فردا فرصت هات رو از دست میدی و عواقب این کارت رو میبینی، خودتم نمیدونی داری چی میگی و چکار میکنی!》

*یعنی به خاطر اینکه شماره ام رو ندادم، در این حد ازم ناراحت شدی!؟ نکنه بچه 12 ساله ای!؟

﴿32. شماره ندادنت هیچ اهمیتی نداره، به این دلیل شماره ات رو خواستم تا باهات تماس بگیرم و بگم، اون یادداشتی که واسم فرستادی، یک سری خطا تو تایپش بود و دلیل آخریت تو دفاع، جوری بود که انگار دانشجوی سال اول حقوق اون رو نوشته. اشتباه های زیادی داری و قطعاً من بیکار نیستم که بشینم و خطاهای تو رو تایپ کنم!﴾

*خلاصه های من انقدرا هم که میگی بد نیست!

﴿همچین تعریفی هم نیستن...﴾

قبل از اینکه از صفحه ی چتمون خارج بشم، شماره اش روی صفحه اومد!

زیرش یه متن کوتاهی گفته بود.

*اگر برای مشاوره و کمک بهم قراره تماس

بگیری،اوکیه..ممنون. ولی اگر شماره ام رو برای هدفی جز

ی

کار و واسه صحبت کردن تو سایت های دیگه میخوای، پس لطفاً فراموشش کن. من وارد این برنامه شدم فقط برای حمایت کاری و به دست آوردن تجربه بیشتر تو کارم.همین.》

نگاهم طولانی و عمیق خیره ی پیامی بود که فرستاد.

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که آیا باید بدون اینکه شانسِ به دست آوردن چیزی رو داشته باشم، بهش کمک کنم یا نه.

ولی یه چیزی انگار منو وادار میکرد که در هرصورت بهش زنگ بزنم.

هراشکالی که داشت بهش توضیح دادم و یه جاهایی هم مجبورش کردم که یه سری از جملات رو دوباره بنویسه و یادداشت اش رو دوباره از اول ویرایش کنه!

همین که خواستم با یک خداحافظی کوتاه، تلفن رو قطع کنم، اتفاق عجیبی افتاد!

پرسید:

*امروزت چطور بود؟

گفتم:

《این سوال تو یادداشتت نیست! قرار شد فقط راجع به کار و وکالت صحبت کنیم، یادته؟》

*نمی تونم نظرم رو عوض کنم؟

《نه. حالا قطع کن.》

* نمی خوام!

بالاخره دست از خندیدن کشید و گفت:

*معذرت میخوام اون پیام رو برات فرستادم...تو واقعاً تنها پسری هستی اینجا که میبینم به تمام سوال های من جواب میده. سرت شلوغه الآن؟ میتونی حرف بزنی؟

《راجع به!؟》

*راجع به خودت، زندگیت... راستش هر روز سوال های خسته کننده درمورد حقوق و کار و این چیزها ازت میپرسم، پس فکر کنم منصفانه باشه اگر راجع به یسری چیزهایی که

کمتر کسل کننده باشن صحبت کنیم، اگر که میخوایم دوست باشیم، درسته؟》

دوست?

برای جواب دادن دودل بودم، خصوصاً که به نظر نمی رسید که این حرف های جدید میتونه در مورد سکس هم باشه!

تا پنج صبح باهم راجع به چیزهای عادی و معمول حرف زدیم.

در مورد زندگی روزانه، کتاب های مورد علاقه امون و آرزوی آلیسا که میخواد یه رقاصِ باله ی حرفه ای بشه...

چند روز بعد هم دوباره باهم حرف زدیم.

بعد از یک ماه، تقریباً هر روز باهم صحبت میکردیم.

یه پیک دیگه مشروب خوردم و دکمه ی اتصال رو زدم، صبر کردم تا صدای نرم و دلنشین اش رو بشنوم.

جواب نمی داد.

خواستم پیامی براش بفرستم ولی بعدش یادم اومد که ساعت 9 شبه چهارشنبه است و هیچ جوره نمی تونستیم امشب باهم حرف بزنیم.

تمرین..شبای چهارشنبه همیشه تمرین رقص باله است!

صبح روز بعد، منشی وارد اتاق شد و گفت:

*آقای همیلتون(Hamilton)؟

《بله..جِسیکا؟》

*آقای گرین وود (Greenwood) و بچ (Bach) گفتن ازتون بپرسم که برای نوبت بعدی مصاحبه کارآموزها، شرکت می کنید یا نه.

《نمیکنم!》

*اوکی..

سرش رو پایین انداخت و باعجله چیزی رو توی دفترچه اش نوشت!

ی

*رزومه هایی که بهتون دادم رو نگاه انداختید؟

آهی کشیدم و اون همه رزومه رو بیرون کشیدم.
همشون رو بررسی کرده بودم و یه سری یادداشت نوشته بودم، اما بیشتراشون رو گذری نگاه کردم..
همه ی متقاضی های باقی مونده از دانشگاه دوک (Duke) بودن.
از اون جایی که میدونم، ما تنها شرکتی تو شهر بودیم که دانشجوهای دانشکده حقوق رو برای دوره ی کارورزیِ پرداخت شده، قبول میکرد.
《هیچ کدوم از این متقاضی ها روی من تاثیر نذاشتن!》
برگه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم:
《کل متقاضی ها همینا بود؟》
*نه قربان.
به سمتم اومد و تعداد پوشه های بیشتری جلوم گذاشت.

*اینا رزومه های افرادی هستش که انتخاب شدن. کاری ندارید براتون انجام بدم امروز صبح؟

به فنجون خالی گوشه ی میز ام اشاره کردم و با کنایه گفتم:

《در کنار قهوه آوردنت!؟》

متنفر بودم از اینکه هربار باید بهش یادآوری میکردم که قهوه ام رو بیاره...

《امروز صبح اصلاً تمرکز رو کارم نداشتم بدون خوردن یه قهوه ی تازه..》

*واقعاً عذر خوام.همین الآن براتون میارم.

کامپیوتر رو روشن کردم و نگاهی به ایمیل ها انداختم و مهم ترینشونو که ایمیل آخر آلیسا بود، بالای بقیه ایمیل ها گذاشتم.

آلیسا:

ی

*ممنونم بابت عکس بچگانه ای که از برف بیرون عمارت ات امروز صبح فرستادی. واقعاً که ممنونم ولی باید خیالت رو راحت کنم که داخل واژن من شبیه اون چیزی نیست که در حال حاضر به نظر میرسه!

و هیچ ربطی هم به تو نداره و اینکه من برای ارضای نیازهای جنسی ام لازم ندارم که هر روز با کسی همخواب بشم تا خودمو راضی کنم. خواسته های من با وسیله های متفاوتی هم میتونن برطرف بشن...

《دوتا عکس برات فرستادم. یکیش از برف. اون یکی هم از دریاچه ی خشک شده با حیوونای مرده! عکس دوم بهتر بود بنظرت!؟》

ثورو:

《تنها ابزاری که بین پاهات نیاز داره، زبون منه!

هروقت هم که بخوای هست و به شیوه های مختلفی میتونه کار کنه...》

یهویی جسیکا قهوه رو روی میز گذاشت و گفت:

*بفرمایید آقای همیلتون.میتونم یه چیزی ازتون بپرسم؟

《نه. نمیتونی!》

*فکر کردم که....

صداش رو پایین آورد، تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

《میدونم که این حرفم ممکنه زشت و نا به جا باشه اما میخواستم که برای جشن ماه آینده یه همراه داشته باشم!

《خب خودت پیدا کن یکی رو برای جشن.》

منظورم این بود که میخوام شما همراهم باشید!

نگاهم میخ مانیتورِ جلوم بود و لازم داشتم یه راهی واسه گفتن یه "نه" محکم پیدا کنم، خیلی سریع.

ی

جسیکا به تازگی دانشگاه اش رو تموم کرده بود و لعنتی خیلی جوون تر از من بود و دلیل کار کردنش تو این شرکت، پدربزرگش بود وگرنه کار کردنش خواسته ی خیلی زیادی بود که من هیچوقت حاضر نمیشدم انجامش بدم.

چندین بار وقت استراحت و ناهار بچه ها از دور شنیدم که می گفت، قبل از 25 سالگی میخواسته ازدواج کنه و گذشته از این، ظاهراً میخواسته که یه مادر خانه دار باشه اونم با 6 تا بچه و تو یه خونه بیرون شهر زندگی کنه!!

رسماً رد داده بود.

لبخندی زد و گفت:

*خب نظرت چیه؟

خیلی تلاش کردم که بهش چشم غره نرم و خونسردیمو حفظ کنم.

《جسیکا...》

*بله!؟

تو چشم هاش پر از خواهش و امید بود.

《ببین عزیزم. نه تنها درست نیست که خارج از این دفتر باهم رابطه ی دیگه ای داشته باشیم، مهمتر از اون اینه که من اون آدمی نیستم که تو دنبالشی. ابداً. مطمئن باش..》

*حتی واسه یک شب؟

《کلمه ی "یک شب" برای من انتظارات خاصی رو به دنبال داره که تو نمیتونی حتی فکرش رو هم کنی. پس، نه. برو سراغ کارت.》

* این "یک شب" رمز برای سکسه!؟

《چرا هنوزم اینجایی؟》

زیر لب آروم زمزمه کرد:

*حتی اگر هم سکس داشته باشیم، به هیشکی نمیگم. راستش رو بخوای از اولین باری که دیدمت، داشتن رابطه با تو رو چندین بار تصور هم کردم! واینکه هیچوقت ندیدم از طرف

دختری تماس داشته باشی، واسه همین فک کنم که یجورایی در دسترسی!

《نیستم.》

*یکبار که داشتی تو اتاقت استراحت میکردی، ناخواسته که وارد اتاقت شدم دیدمت. فک کنم حداقل بیست سانتی باشه!

با تعجب از چیزی که به زبون آورد پرسیدم:

《لعنتی..چی!؟》

فقط پنج ثانیه مونده بود تا صحبت های ضبط شده امونو برای پدربزرگش بفرستم.

من خوب میتونم راضی ات کنم. تو ساک زدن هم مهارت زیادی دارم!

لبش رو گزید و ادامه داد:

*از دوران دبیرستان این کارو میکردم، تمام پسرایی که براشون انجام دادم میگفتن که دهنت فوق العاده س!

《ببینم رو زمین چسب ریخته!؟ چرا هنوزم اینجا وایستادی؟؟》

*اگر برای جشن همراهم میشدی به عنوان دوست پسرم و باهم رابطه ی خوبی رو شروع میکردیم، اینجوری اولین مردی میشدی که کل راه رو باهاش همراه میشدم و اولین های زندگیم رو باهاش تجربه میکردم.》

با گونه های سرخ از خجالت لب زد:

*من هنوز هم باکره ام.

《پس من قطعاً نمیتونم مرد مناسبی برای تو باشم!》

چشم هام رو چرخوندم و گفتم:

《قبل از اینکه با آقای گرین وود تماس بگیرم و بهش بگم که نوه ی عزیزش داره به من پیشنهاد سکس و چشیدن آلتم رو به جای قهوه میده، برو بیرون. همین حالا.》

یک لحظه شوکه شد از چیزی که گفتم و گونه هاش سرخ شد و سریع به سمت درِ اتاق رفت.

ولی قبل از اینکه خارج بشه برگشت و لعنتی چشمکی بهم زد و از اتاق بیرون رفت.

گوشیو روشن کردم و سریع برای مدیر برنامه ام نوشتم:

《یه منشی جدید پیدا کن، حتماً سنش بالا باشه و ازدواج کرده باشه.》

قبل از اینکه بتونم ایمیل هام رو مرتب کنم، تلفنم زنگ خورد. آلیسا بود.

جواب دادم:

《سرم شلوغه.》

*پس برای چی جواب دادی!؟

《چون صدام بین پاهات رو خیس میکنه.》

خندید و گفت:

*خنده داره واقعاً..صبحت چطور بود؟

《عادی. تو این ماه، منشی ام واسه سومین بار حرفِ رابطه رو پیش کشید.》

*دوباره واست نامه با عنوان "من و تو مال همیم" با شکلات فرستاد؟

《نه. پیشنهادش فراتر بود. اینکه آلت منو ساک بزنه!》

*چ..چی!؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_داری شوخی میکنی!

《متاسفانه نه. بعد از اونم گفت که دوست داره بکارت اش رو به من بده. شاید لازم نباشه الآن اینو بگم، ولی قرار یک جایگزین خیلی سریع به جاش بیارم. کسی از شرکتی که توش کار میکنی نمیخواد تو شرکتی با شرایط و مزایای بهتر کار کنه؟ با حقوق دو برابر!؟》

_از کجا میدونی شرکت تو بهتر از اینجاس!؟

《چون همیشه زنگ میزنی و راجع به پرونده های حقوقی ات از من راهنمایی و مشورت میگیری، اونم چه پرونده های مسخره و خنده داری!

اگر اون شرکت بهتر از شرکت من بود هیچوقت برای سوال کردن و گرفتن راهنمایی به من زنگ نمیزدی.》

نالید:

_خب حالا هرچی. هنوز هم اون گاریِ دوست یابیِ اینترنتی رو تحریم کردی؟

نتونستم اون کنایه های جنوبی اش رو درک کنم و با گنگی پرسیدم:

《تحریم؟ گاری؟ یعنی چی؟》

_اوه..خدایا.

آهی کشید و ادامه داد:

_منظورم این بود که تو از رابطه ی دیشبت چیزی به من نگفتی پس حدس میزنم که تو این یک ماه با هیچکس نخوابیدی و فک کنم که برای تو یه رکورد به حساب بیاد!

《اوهوم.》

_یه نصیحتی بهت بکنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

《نه، مگر اینکه بخوای بیای شرکت ام و رودررو بهم بگی!》

_نه، ممنون. جمعه شب به کمکت نیاز دارم.

《چه کمکی؟》

*کلی اسناد و مدارک هست که هنوز هم بررسی نکردم و باید بگم که تو بد اوضاعی گیر افتادم.

《اگر انقدرا که میگی این پرونده پیچیده و بزرگه پس برای شب میتونی مدارک رو بیاری به عمارتم. خوشحال میشم که

تو طبقه بندی شون کمکت کنم! اینکار یکی از تخصص های من بوده همیشه..》

_هه! تلاش خوبیه ولی فکر نکنم که بیام.

آلیسا به حرفاش راجع به پرونده و کار ادامه داد ولی من تقریباً نصف حرف هاش رو شنیدم. جوابی که داد بدجور ذهنمو مشغول کرده بود.

با چیزی که به زبون آورد مثل همیشه منو متعجب کرد از اینکه هنوزم نمیخواد منو از نزدیک ببینه.

_گذشته از این...

همینجوری داشت به حرف های تکراری و خسته کننده ی کاری ادامه میداد.

_احتمالاً یسری از تغییرات رو باید چک کنم، مطمئن نیستم اگه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

《بگو ببینم دلیل واقعی ات که نمیخوای من از نزدیک ببینمت چیه؟》

_چی؟

《نزدیک شش ماهه که همو میشناسیم، چرا نمیخوای همدیگه رو ببینیم؟》

سکوت.

《لازمه دوباره سوالم رو تکرار کنم!؟》

بلند شدم و رفتم درِ اتاق و قفل کردم.

《واقعاً نمیتونی منو درک کنی؟》

_من و تو توی برنامه ی وکلا که یک برنامه ی کاملاً کاریه آشنا شدیم، یادت که نرفته اینکار مخالف قوانینه!

《لعنت به اون برنامه.》

چشم هامو چرخوندم و گفتم:

ی

《برای من و تو این مخالف قوانینه که شماره ی همو داشته باشیم و مثل دختر پسرِ دبیرستانی رفتار کنیم و پشت تلفن همدیگرو ارضا کنیم. ولی تو هیچوقت اعتراضی به این موضوع نکردی.》

_تو هیچوقت باعث نشدی پشت تلفن ارضا بشم!

《به من دروغ نگو.》

_نشدی!

شوکه شد و با مِن مِن جواب داد:

_نه. ولی...

《چرا نمیتونیم همو از نزدیک ببینیم!؟》

_چون رابطه ی دوستیمون خراب میشه و خودتم اینو بهتر میدونی!

《نمیدونم.》

_تو به من گفته بودی که برای بار دوم با هیچ زنی نمیخوابی و بعد از اینکه یه شب باهاش رابطه داشته باشی، کلاً میذاریش کنار طوریکه انگار هیچوقت ندیدیش!

《من حتی با یکی از دوست هام هم رابطه نداشتم تاحالا.》

_واسه همینه که من الآن تنها دوستت به حساب میام!

《خودم میدونم، ولی...》

مکث کردم.

حرف اش حقیقتی بود که نمیشد انکارش کرد و چیزی برای دفاع از خودم نداشتم!

بینمون سکوت طولانی ای ایجاد شد و داشتم فکر میکردم که چطوری بحث رو عوض کنم.

اون اول شروع کرد به حرف زدن.

_من واقعاً دوست ندارم این رابطه مون خراب بشه اونم به خاطر یه هوسِ احمقانه.

﴿مطمئن باش رابطه مون فراتر از یک همخوابیِ یه شبه خواهد بود.﴾

خنده ی قشنگش تو گوشم پیچید.

آهی کشیدم و سعی کردم تصور کنم چهره اش رو، وقتی که میخنده چطوری به نظر میرسه.

مطمئن نبودم چرا ولی بعد از این چند هفته میخواستم لب های خندونش رو از نزدیک ببینم.

بعد از اینکه کامل خندید گفت:

_میدونی برای یه وکیل مشهور و اسم و رسم داری مثل تو، باید بگم که شخصیت سکسی و جذابی داری واقعاً!

﴿اگه ببینی چقدر میتونه در حین جذاب بودن، پلید باشه، قطعاً سورپرایز میشی.﴾

_پلیدتر از اون چیزی که تا حالا تجربه ی دیدن داشتم؟

﴿خیلی بیشتر.﴾

از وقتی باهم آشنا شدیم، برای اینکه از نزدیک ببینمش تنها جوابی که ازش گرفتم نه بوده و هست، یجورایی انگار وقتمو تلف کردم ولی با این وجود بازم امیدوارم که یه روزی این اتفاق بیفته.

ولی حالا که نشده، چیزی واسه گفتن نمونده.

_احتمالاً شب باهات تماس بگیرم.

《اوکی.》

با کنایه ازش پرسیدم:

《آلیسا اسم واقعیته!؟》

_آره.. ولی مطمئنم که اسم اصلی تو ثورو نیست. آخرش میخوای اسم واقعیت رو بهم بگی یا نه!؟

《 هر وقت تصمیم درست بگیری و بذاری ببینمت، بهت میگم.》

《میشه بیخیال این موضوع بشی لطفاً؟》

خندید و ادامه داد:

_شاید دلیل اصلی که نمیخوام از نزدیک ببینمت، زشت بودن من باشه!

《با اینکه تاحالا ندیدمت ولی یه حس قوی بهم میگه که نیستی.》

_اگر بودم چی؟

《با این حال مجبورم تو اتاق تاریک باهات رابطه داشته باشم.》

_ترجیح میدم روشن باشه.

با خنده گفتم:

《اونجوری مجبوری صورتتو بپوشونی.》

شوکه گفت:

_چی!!؟

یهویی بلند خندید:

_خیلی مسخره ای.. اوه.. موکلم اومد، باید برم.

میتونم بعداً بهت زنگ بزنم؟

﴿همیشه.﴾

گوشی رو قطع کردم.

با فکر به اینکه دقیقاً وقتی داشتیم راجع به این موضوع حرف میزدیم باید میرفت، لبخند از رو لبم محو شد.

لعنتی...همیشه راهی پیدا میکنه تا از زیر جواب دادن در بره.

****

آلیسا (اسم واقعی من، آبری(Aubrey)...)

به پیامکی که امروز صبح ثورو برام فرستاده بود نگاهی انداختم.

《هر دروغی در نهایت واسه همه رو میشه. چرا آدم ها نمیخوان اینو بفهمن؟》

نوشتم:

_فکر نمیکنی یک سری از دروغ ها قابل قبول و منطقی باشن؟

《نه. به هیچ وجه》

مکثی کردم و سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم:

_پس یعنی تو هیچوقت به من دروغ نگفتی؟

《چرا باید بگم!؟》

_چون ما زیاد همو نمیشناسیم هنوز.

《فقط به این خاطر که از من دوری میکنی.》

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم فرستاد:

《دوس داری اسم واقعی و محل کارم رو بدونی؟》

_ترجیح میدم همینطوری ناشناس برا هم بمونیم!

《معلومه که اینجوری ترجیح میدی! من هرگز بهت دروغ نگفتم، به دلیلِ عجیب وغریبی بهت اعتماد دارم.》

_دلیل عجیب و غریب!؟

《خیلی عجیب. بعداً راجع بهش باهم حرف میزنیم.》

بعد از قطع تماس، گوشی رو انداختم تو کیفم و آهی کشیدم. اون حسِ آشنای عذاب وجدان رو تو کل وجودم حس کردم. من هیچوقت نمی خواستم که به صحبت کردن با اون ادامه بدم و اینکه بخوام خارج از اون برنامه رابطه ی نزدیکتری باهاش پیدا کنم و باهاش دوست بشم ولی خب یجورایی انگار تو این شرایط گیرافتادم و دیگه نمی خواستم که اون بره! چند ماه پیش، وقتی دعوت نامه ای که از طرف اون برنامه ی خاص حقوقی که مختصِ وکلا بود و برای مامانم اومده بود، دیدم، قسم خوردم که وقتی سوالی درباره ی حقوق و

ی

کلاس های دانشگاه داشتم و کمک می خواستم از اون برنامه استفاده کنم.

رمز عبوری مامانم رو برداشتم و وارد اون برنامه شدم، یک صفحه ی فِیک برای خودم ساختم و مطمئن شدم از اینکه با پرسیدن سوالام کسی متوجه نمیشه این سوالات درحقیقت تمرین و تکلیف یه دانشجوی حقوقه، نه یه وکیل!

متاسفانه برای من این رشته ی حقوق، شبیه هیچ کدوم از رشته ها و درس های دیگه تو کشور نیست.

حقوق بیشتر کلاس های عملی داشت و یک وکیل که راهنمای دو دانشجو میشد برای آموزش دادنشون و از همه مهمتر چهار ترم آخر بود که حتماً باید دوره ی کارورزی رو میگذروندیم و یک مدت کوتاهی رو برای بدست آوردن تجربه ی کاری تو یک شرکت کار میکردیم.

علاوه بر اون، اونا از ما انتظار داشتن که پرونده های حقوقی رو بررسی کنیم و راجع بهشون توضیحات بدیم دقیقاً شبیه یک وکیل.

اگر میدونستم پرسیدن سوالات درسیم از ثورو که در حقیقت تکالیفم بودن، باعث میشه که که رابطه مون نزدیکتر بشه و دوتا دوست باشیم، احتمالاً زودتر از اینا این سوال و جواب رو تموم می کردم!

اونوقت همونطور که من تنها دوست اون بودم، اونم تنها دوست من میموند.

همیشه تو حرف هامون صادق و روراست بود و منم آرزو داشتم که می تونستم شبیه اون باشم مخصوصاً که از وقتی که زن هایی که باهاشون رابطه داشت، بهش دروغ میگفتن، عادت داشت این جمله رو مدام تکرار کنه، "از دروغ گوهای لعنتی متنفرم!".

لعنتی...

ی

لباس مخصوصِ رقصِ باله ام رو صاف کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

بعداً هم میتونم به دوستیِ خودم و ثورو فکر کنم، الآن فقط به تمرکز نیاز دارم.

امروز اجرای رقص سوان لیک (Swan-Lake) بود و شدیداً استرس داشتم و با کلی سختی تونستم دیشب بخوابم.

صبح هم که بیدار شدم بدون خوردن صبحانه، پنج ساعت زودتر از اجرا اومدم سرِ صحنه.

مدیر از اون پایین با صدای بلند گفت:

***

:Swan-Lake

این داستان درباره ی یه پرنس و پرنسسه. پرنسس داستان گیر جادویی افتاده که روز تبدیل به قو میشه تو دریاچه، اما

تو شب به قالب خودش یک دختر جوان و زیبا درمیاد، برای شکست این جادو نیاز به مردی داره که عاشق این پرنسس بشه و قسم بخوره تا ابد عاشقش میمونه...

*خانم ها و آقایون، لطفاً صحنه رو خالی کنید، تا نیم ساعت دیگه اجرا شروع میشه. لطفاً همگی سر جاهاتون بشینید.

قبل از اینکه به بقیه افراد پشت صحنه نگاه کنم، کمی پرده رو کنار زدم و نگاهی به کسایی که اونجا بودن انداختم.

بیشتر چهره ها آشنا بودن؛ همکلاسی هام، استادها، تعدادی از سرپرست های کمپانی باله که تابستون گذشته اونجا کار کرده بودم.

ولی اون چهره هایی که نیاز داشتم به حضورشون، نبودن.

اونا هیچوقت نبودن!

با حالی خراب رفتم گوشه ی اتاقِ تعویض لباس و به مادرم زنگ زدم، بعد از اولین بوق جواب داد:

*سلام.

_چرا نیومدی!؟

*کجا نیومدم آبری؟ راجع به چی داری حرف میزنی؟

_اجرای زنده ی سوان لیک. تو قول دادی با بابا بیای.

از پشت تلفن جواب بابام رو داد:

*آبریه، عزیزم.

ازم پرسید:

*کنفرانست امروز بود؟

_من از سیزده سالگی تا حالا حتی یکبار هم ارائه و کنفرانس نداشتم مامان.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

_این اجراس، مهمترین اجرای کلِ زندگیه من، و انتظار داشتم همچین روزی کنارم باشید و تنهام نذارید!

*اوه... احتمالاً منشی ام صبح فراموش کرده بهم یادآوری کنه!

ی

اون گفت:

*تونستی جایی برای دوره ی کارآموزی ات، وقت مصاحبه بگیری؟

_دو تا شرکت وقت گرفتم. دیروز تو شرکت بلِین(Blaine) مصاحبه داشتم.

این حس بی تفاوت اش به اجرام قلبمو واقعاً به درد آورد و با کلی سختی گفتم:

_یکی دیگه هم هفته ی بعدی، شرکت گرین وود، بَچ و همیلتون، دارم. من الآن قراره مهم ترین اجرای کلِ زندگیم رو روی صحنه شروع کنم اما حتی برای پنج ثانیه هم خوشحال نشدی از این اتفاق!

*و اینکه من از خدام هم هست که به موکل هام یک وقت دیگه بدم و بیام تورو که رو نوک پاهات از اینور به اونور میرقصی رو ببینم..

_اسمش این رقص، اِن پوینته (En pointe) هستش.》

گفت:

*حالا هرچی. این فقط یک آزمون رقصه و من مطمئنم که من و پدرت تنها خونواده ای نیستیم که نتونسته همچین روزی کنار بچه اش باشه! بعداً متوجه میشی که باله نمیتونه جزء مهم زندگیت باشه و تنها یه سرگرمیه و از اینکه سمت دو تخصصِ حقوق و رقص تشویقت کردیم, از من و پدرت تشکر هم میکنی.

_باله آرزوی منه مامان.

*این فقط یک مرحله یا سرگرمی تو زندگیته. و اینکه از اون سنی که میتونستی یه رقاص باله ی حرفه ای بشی دیگه گذشته.. یادته وقتی شونزده سالت بود ولش کردی!؟

دوباره هم ولش میکنی. این یه حقیقته که...

گوشیو قطع کردم.

نمی خواستم به یکی دیگه از حرف هاش که قاتل آرزوی قلبی منه گوش بدم.

ی

اینکه باله رو سرگرمی میدونه واقعاً عصبانی ام میکنه!

من از شش سالگی می رقصیدم، حتی پدر و مادرم هم کلی پول برای کلاس های خصوصی، لباس و مسابقات من خرج کرده بودن.

تنها دلیلی که باعث شد تو شونزده سالگی باله رو ول کنم این بود که پام شکست و دیگه نمی تونستم برای ورود به مدرسه ی رقص آزمون بدم.

تنها دلیلی هم که باعث شد این یه ذره علاقه رو به حقوق نشون بدم به خاطر این بود که که نمی تونستم خارج از دوره ی درمانم به خاطر شکستگیِ پام کار دیگه ای کنم، به جز مطالعه کردن!

قلب من همیشه وابسته بود به اون کفش های مخصوص باله.

این حقیقتیه که هیچوقت عوض نمیشه!

*آبری اِوِرهارت؟

یک آقایی از اونور صحنه صدام زد.

*شمایید؟

_بله.

*شما نفر بعدی هستید، تا پنج دقیقه دیگه آماده باشید.

گوشی رو انداختم تو کیفم و داشتم زیپش رو می بستم که زنگ خورد.

احتمالاً دوباره مامانمه و الآن زنگ زده عذرخواهی الکی کنه!

خیلی داشتم جلوی خودم رو می گرفتم که جیغ نکشم.

تو دلم گفتم:

خواهش میکنم ول کن دیگه مامان...

تلفن رو برداشتم و قبل از اینکه بذارم چیزی بگه گفتم:

_دیگه واسم مهم نیست چیزهایی که میگید..

《زنگ زدم بگم موفق باشی.》

سکوت.

با شنیدن اون صدا انقدری شوکه شدم که نتونستم حتی کلمه ای به زبون بیارم.

مسئول صحنه همش اشاره میکرد که تا دودقیقه دیگه حتماً آماده باشم.

پشتم رو کردم بهش و پرسیدم:

_ثورو!؟ واسه چی برام آرزوی موفقیت میکنی؟

《چند هفته پیش گفتی که اجرا داری، امروزه، درسته؟》

_آره. ممنونم...

《به نظر میاد خیلی خوشحال نیستی از اینکه آرزوت امروز حقیقت پیدا میکنه!》

_چطور میتونم باشم وقتی پدرومادرم باورش ندارن..

《تو بیست و هفت سالته.》

با کنایه ادامه داد.

《بیخیال حرف اونا شو.》

با حس گناه به حرفی که زد خندیدم و گفتم:

_ای کاش به همین راحتی بود..

《خیلی راحته. تو دیگه دختر مستقلی هستی و برای خودت زندگی، کار و حتی شغل جدا داری. با اینکه اطلاعات زیادی راجع به حقوق نداری ولی به نظر میاد که وکیل درستکار و منطقی ای هستی. پس اهمیتی نده و سعی کن بیخیال باشی.》

گفتم:

_یادم میمونه.

سعی کردم بحث رو عوض کنم واسه همین گفتم:

_ واقعاً شوکه شدم از اینکه یادت بود امروز اجرامه!

《یادم نبود.》

وقطع کرد.

از پشت تلفن هم میتونستم لبخندی که رو لباش شکل گرفت رو حس کنم.

ی

از اینکه به روش آوردم سریع قطع کرد.

با لبخندی که رولبام اومده بود از این مکالمه ی کوتاه تو دلم گفتم:

از دست تو!

*پونزده ثانیه وقت دارید خانم اِورهارت!

مسئول اجرا رسماً دستم رو گرفت و منو هُل داد رو استِیج.

لبخندی به داورها زدم و حالت پنجم تو رقص باله رو به خودم گرفتم.

دست هام رو بالا سرم بردم و منتظر شدم که اولین نُت از سمفونیِ چِیکاوسکی (Tchaikovsky) زده بشه که اجرای رقصم رو شروع کنم.

صدای ورق زدن و خش خش برگه ها، سرفه ی کمی از افرادی که اونجا بودن، تنها صداهایی بود که به گوش میرسید تا اینکه موسیقی شروع شد.

ی

اول از هرکاری باید روی نوک پام وایمیستادم و اون یکی پام رو به عقب خم میکردم و بعدش حرکت دوم که چرخش کامل روی نوک پا بود رو انجام میدادم.

ادامه اش هم بقیه ی حرکت های باله رو همونطور که تو یک ماه و نیم گذشته تمرین کرده بودم، انجام میدادم، ولی رقصیدن طبق این ترتیب رو دوست نداشتم.

یجورایی حس خوبی از رقصم پیدا نمی کردم.

با اینکه این آخرین شانس من بود برای اجرای رقصم، ولی تصمیم گرفتم اونجوری که دوست دارم برقصم بدون توجه به اون ترتیب خاصی که تمرین کرده بودم!

چشم هام رو بستم و روی نوک پام شروع به چرخیدم کردم و این حرکت رو پشت سر هم انجام دادم.

حرکات من با ریتم موسیقی هماهنگ نبود و معلوم بود که نوازنده ی بیچاره گیج شده بود و سعی میکرد مطابق با من ریتم هارو تنظیم کنه.

هر پَرشی رو که میدونستم، انجام دادم و فرودی که روی نوک پام داشتم بعد از هر پرش، درست و بدون هیچ اشتباهی بود.
وقتی که نوازنده ی پیانو آخرین نُت رو داشت میزد، به حالت پنجم برگشتم و لبخندی رو به جمع زدم.
نه تشویقی بود، نه لبخندی رو چهره ی داورها، هیچی.
سعی کردم با نگاه کردن به چهره ی داورها بفهمم که آیا اجرام تونسته حداقل روشون تاثیری بذاره یا نه، ولی هیچی از صورت هاشون نمیشد تشخیص داد!
*میتونید برید خانم اِوِرهارت.
یکی دیگه از داورها گفت:
《خانم لِیتون رینولدز آماده هستن که بیان رو استیِج؟》
قبل از اینکه از رو صحنه پایین بیام و از اونجا برم، زیر لب آروم "ممنونی" زمزمه کردم که حتی به گوش های خودم هم نرسید.
حوصله ی دیدن رقص بقیه رو نداشتم دیگه!

ی

بقیه ی روز رو بی هدف تو خیابون ها، از کنار ساختمون های بلند و سر به فلک کشیده رد میشدم و قدم میزدم.

خیلی داشتم سعی میکردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم.

همین که مطمئن شدم وسط این همه آدم اشک از چشم هام نمیاد، به ثورو پیام دادم:

اون تنها کسی بود که می تونست حالم رو خوب کنه.

آلیسا:

(با حالت متفکری نوشتم)

_یک شام، یک شب، بدون تکرار دوباره ای!

رستوران ارزون رزرو میکنی یا گرون!؟

تو هزینه ی شام و هتل رو پرداخت میکنی یا طرف مقابلت رو مجبور میکنی یک بخشی رو اون پرداخت کنه!؟》

ثورو:

﴿شام تو رستوران گرون قیمت و لوکس. هتل پنج ستاره. کل هزینه ی اون شب رو هم خودم میدم.
دوست داری همینارو رزرو کنم برای خودمون تا بهت نشون بدم و توام با چشم های خودت ببینی؟﴾

آلیسا:
_معلومه که نه..
خندیدم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، ساعت پنج بعدازظهر بود.
مطمئن بودم تا اون موقع دیگه نتایج اجرا اومده ولی حتی از نگاه کردن به اسامی هم ترس و استرس داشتم.
تنها چیزی که می خواستم این بود که منم یکی از اونایی باشم که انتخاب شدن!
یا اینکه حداقل اسمم تو ذخیره ها باشه.
تو دلم گفتم:

چرا طبق اون ترتیب لعنتی پیش نرفتم؟

لعنتی چه فکری بود که اون لحظه به سرم زد آخه!؟

سعی کردم سوال هایی که به مغزم هجوم آورده بودن رو کنار بزنم و خودم رو مجبور کردم به صحنه اجرا برگردم تا نتیجه رو ببینم.

وقتی رسیدم همه جلوی تابلوی اعلانات جمع شده بودن و میتونستم حرف های همیشگیِ "منم هستم! اسم منم هست!" رو بشنوم.

چرا من نباید یکی از اونا می بودم؟

خودم رو به زور بین جمعیت چپوندم و سعی کردم از بینشون رد بشم.

با چشم های نیمه باز به برگه ی رو به روم نگاه کردم و داشتم دنبال اسم خودم تو آخر لیست و نمره های پایین می گشتم.

ولی نبود.

اسم م.. من اول لیست بود!

دقیقا کنار نقش های اصلی داستان، اودِت (Odette) یا اودیل (Odile) اسم من پررنگ نوشته شده بود.

باورم نمیشد که منم قبول شدم، کم مونده بود از خوشحالی همونجا بزنم زیر گریه.

ناباور بالا و پایین می پریدم.

با خوشحالی گفتم:

منی که حتی می ترسیدم از نگاه کردن به نتیجه، قبول شده بودم!

می خواستم به مامانم هم زنگ بزنم و این خبر خوش رو بهش بدم ولی....

***

Odette: همون پرنسسه داستانه که روزها به قالب قوی سفید رنگی درمیاد.

Odille: نقش بد داستان که رقیب اودِت هم هستش و به رنگ سیاه هم هست.

می خواستم به مامانم زنگ بزنم و این خبر خوب رو بهش بدم ولی با فکری که یهو به ذهنم رسید، قلبم ریخت:
می دونستم اگر الآن بهش زنگ بزنم به احتمال زیاد به بابام میگفت که تلفن رو روش قطع کردم!

****

پایِ پردرد ام رو از تو سطل پر از یخ درآوردم و آروم با حوله خشک کردم.
مطمئن نبودم چطوری می تونستم نقش مهمی که تو باله داشتم، تایم کلاس ها، دوره ی کارآموزی تو شرکت رو عوض کنم، ولی خب چاره ای هم نداشتم.

آهی کشیدم و به چیزی که با عجله روی تقویم رو به روم نوشته بودم خیره شدم " مصاحبه ی مقدماتی "
بزودی با شرکتِ "گرین وود، بَچ و هملیتون" که یکی از معتبرترین و مهم ترین شرکت های شهر بود، مصاحبه داشتم برای گذروندن دوره ی کارآموزی.
البته چیزی فراتر از یه مصاحبه ی معمولی!
این شبیه به یک پروسه بود که متقاضی ها باید اون رو طی کنن تا بتونن به عنوان یک کارآموز اونجا شروع به کار کنن!
و هر دانشجویی بتونه این دوره رو اونم تو همچین شرکت اسم و رسم داری بگذرونه، قطعاً تو رزومه اش یک امتیاز خیلی بزرگ ثبت میکنه.
این شرکتِ معروف و مهم، چهار مرحله ی مصاحبه ی تلفنی، سه آزمون آنلاین داشت و از همه مهمتر، تنها به یک متقاضی از بین این همه داوطلب نیاز داشتن که چندین مقاله رو قبل از مرحله ی نهایی مصاحبه انجام بده و تکمیل کنه.

من مراحل تلفنی و آزمون هارو قبول شدم ولی مقاله هایی با فایل های صد صفحه ای چیزی بود که اصلاً پیش بینی نمی کردم.

حتی یک لحظه فکر کردم نکنه چیزهایی که برای من فرستادن اشتباه شده واسه همین بهشون زنگ زدم و گفتم:

_فکر می کنم اون فایل هایی که برای من فرستادید با فایل هایی که برای کارآموزهای حقوق قرار بوده بفرستید جا به جا شده!

منشی خیلی راحت خندید به حرفم و گفت:

*شرکت از همه ی کارآموزهاش،چه کسایی که در سطح دانشگاهی باشن، چه کسایی که فارغ التحصیل شدن، انتظار داره که بتونن پرونده ها و فایل ها رو به درستی تکمیل کنن.

ادامه داد:

*نگران نباش، ما از شماها انتظار فوق العاده بودن هم نداریم، فقط می خوایم ببینیم که چقدر ذهنتون خلاق و فعاله و تا چه حدی از فایل هارو میتونید تکمیل کنید...》

بعدش وارد وبسایت شرکتِ GBH (Green wood, Bach, Hamilton) شدم و سعی کردم با این ۳ شریک و مدیرعامل شرکت که قرار بود باهاشون مصاحبه کنم، آشنا بشم.

آقای گرین وود، موسس شرکت، مردی با موی خاکستری رنگ و عینکی فلزی بود که دلیل سرسخت بودن و موفق بودن اش رو دانشگاه هاروارد میدونست!

و با افتخار گفته بود که تو این سی سالی که تو زمینه ی قانون و حقوق فعالیت داشته به بالاترین سطح از موفقیت تو کشور رسیده.

آقای بَچ، یکی از شرکای ده ساله ی شرکت، که اوایل دوره ی چهل سالگی اش، مردی کم مو و نسبتاً طاس بوده ولی کمی سن بالا به نظر میومد.

اون کارش رو با شرکت شروع کرد و از اونجایی که خیلی فرد سخت کوش، مشتاق و بی نظیری بود، گرین وود چاره ای نداشت جز اینکه اون رو به عنوان اولین شریک خودش تعیین کنه!

آقای بَچ هم یکی از وکلای رتبه برتر کشور بود.

و آخرین نفر، اقای همیلتون.. اَندرو همیلتون.

اون لعنتی شدیداً سکسی و جذاب بود.

داشتم تلاش می کردم بدون توجه به عکسش، روی بیوگرافی اش تمرکز کنم ولی نتونستم!

اون چشم های عمیق و نافذِ آبی رنگش انگار به من خیره شده بودن.

و این موهای کوتاه و قهوه ای رنگ انگار از دست هام میخواستن که لای اون ها بره و لمسشون کنه!

تو جذابیت، چهره ای شبیه خدای یونانی ها داشت!

ی

پوستی برنزه ی یکدست، فکی خوش تراش که صورتش رو با اُبهت تر نشون میداد و لب هایی پر که به حالت پوزخندی روی صورتش بودن.

تازه این عکس فقط بالا تنه اش رو نشون میداد.

تصور کردم که چجوری عضله های سفت و محکمش زیر اون شورت آبی رنگ خودنمایی میکنن.

حتی با نگاه کردن به عکسش هم داشتم خیس می شدم!

تمرکز کن، آبری..تمرکز کن...

خیلی عجیب بود که بیوگرافی اندرو از بقیه کوتاه تر بود و هیچ چیزی راجع به سابقه اش، تحصیلاتش و سالی که با این شرکت شروع به کار کرده، نبود.

فقط یه مشت کلمات بود درباره ی اینکه شرکت از داشتن همچین وکیلِ مشهور، ماهر و موفقی تو تیمِ خودش افتخار میکنه.

اوه.. جالبه.. اون شدیداً شکلات دوست داره!

چه اطلاعاتی...

تمام این اطلاعات رو کپی کردم و داخل یه پوشه ریختم و به ثورو زنگ زدم.

جواب داد:

《عصر بخیر آلیسا.》

مثل همیشه حتی صداش هم منو خیس میکرد!

_سلام.. اوم...

《چی؟》

ای خدا.. من عاشق صدای لعنتی و مردونه اش بودم.

چیزی نگفت تا اینکه خواستم شروع به حرف زدن کنم اما با لبخندی که حس کردم رو لباشه، پرسید:

《زنگ زدی صدای نفس هات رو بشنوم!؟》

_زنگ زدم بگم، در واقع...

چشم هام رو چرخوندم و پرسیدم:

_از صدای من خوشت میاد!؟

﴿اگر زیرم بودی بیشتر لذت میبردم!﴾

از خجالت سرخ شدم و گفتم:

_اوم..

گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_خلاصه موضوع اینه که تو این پرونده، موکلم با اسلحه وارد بانکِ مرکزی شده و فراموش کرده ضامن اش رو فعال کنه. همون لحظه یه نفری که اونو میشناخته نزدیکش میشه، اونم ناخودآگاه دستش رو میبره تو جیب اش و اسلحه شلیک میشه و گلوله به پاش میخوره.

﴿از کِی راجع به حقوق جنایی کار میکنی!؟ فکر کردم تخصصت فقط کارهای حقوقی تو شرکت باشه.﴾

لعنتی!

_آره.. آره. همینطوره. این پرونده برای یکی از دوستامه!

《دقیقاً واسه کدوم قسمت از اینا کمک لازم داری؟》

_دفاع تو دادگاه. موضوع اینه که اون به هیشکی جز خودش آسیبی نرسونده..

《مجوز حمل اسلحه داشته؟》

_نه...

نگاهی به یادداشت هام انداختم و ادامه داد:

《اینکه اون با هدف با خودش اسلحه به بانک برده رو نمیتونی نادیده بگیری، این اتفاق درسته به کسی صدمه ای نزده ولی به هرحال با هدفِ آسیب به بقیه حمل شده و این، جرم به حساب میاد و توام نمیتونی خلاف اون رو اثبات کنی!》

_خب.. من..

نگاهی به چیزی که تو برگه ی تکالیفم نوشته شده بود انداختم و پرسیدم:

_اگر بخوام اعتراضی کنم چی؟

آهی کشید و گفت:

《با دادستان تماس بگیر و سعی کن یه جلسه ی دفاع دیگه ازش بگیری. اگر گفتن نه و نمیشه، بدون هیچ اعتراض و بحثی قبول کن و دیگه چیزی نگو.》

_هیچ اعتراضی؟ نکنه عقلت رو از دست دادی!؟

《ظاهراً تو از دست دادی، نه؟ کدوم وکیلی که تو شرکت کارهای حقوقی رو انجام میده، همچین پرونده ی واضح و مشخصی رو که نتیجه اش کاملاً معلومه رو قبول میکنه!؟ مگر اینکه یک آدم بی تجربه و...》

_محض اطلاعت باید بگم که این فقط تکلی...

سرفه ای کردم و برای اینکه بیشتر از این خودم رو لو ندم بحث رو عوض کردم:

_بیخیال. اینکه میگی بدون هیچ اعتراض و بحثی درخواست کنم مثل این میمونه که مجرم بودنِ موکل رو قبول دارم!

《اگر این پرونده زیر دست من بود، قطعاً با ارتکاب جرمی که موکلم انجام داده موافقت میکردم و دفاعی نداشتم که ازش بکنم.》

با صدایی که نشون میداد عصبانی شده ادامه داد:

《بحث و مخالفت با قاضی اونم بدونِ دلیل و منطق قطعاً به نفع موکلت نیست، اینو هر وکیلِ واقعی میدونه. مطمئنی که آزمون بار(Bar) رو گذروندی؟》

_اگر این آزمون رو نگذرونده بودم، به اون برنامه ی حقوقی که مختصِ وکلا بود، دعوت نمیشدم. درسته؟

حس کردم با دروغی که گفتم قلبم تیر کشید.

_من فقط دارم تموم تلاشم رو میکنم که موکلم زندانی نشه!》

《پس باید خودت رو برای حقوق شراکت آماده کنی.》

با صدایی که لبخندش رو نشون میداد گفت:

《اینکه موکلت زندان میره، حتمیه. توام هیچ کاری نمیتونی بکنی. تنها چیزی که تو این پرونده قابل بحث و مذاکره اس، مدت زمانِ زندانی شدنشه. چیز دیگه ای هست که کمکت کنم؟ و اینکه آیا لازمه فرق مجرم و غیر مجرم رو بهت یاد بدم!؟》

چشم هام رو چرخوندم و پرونده رو کنار گذاشتم.

_ممنون از کمکِ دلسوزانه ات، مثل همیشه.

گفت:

《خواهش میکنم. یه چیز مهمی باید ازت بپرسم.》

_راجع به پرونده؟

《نه.》

خنده ی کوتاهی کرد و پرسید:

《چه شکلی ای؟》

_چی؟

با صدایی که خودمم هم نمیشنیدم، پرسیدم:

_چی گفتی!؟

《خودت شنیدی چی گفتم. از اون جایی که هیچ شانسی برای از نزدیک دیدنت ندارم، دوست دارم بدونم. خب نگفتی چه شکلی هستی؟》

بلند شدم و رفتم سمت آینه و داشتم به سر تا پام نگاه میکردم.

_مطمئن نیستم چجوری باید جواب سوالت رو بدم...

از همون اول که درباره ی دخترهایی که باهاشون رابطه داشت، حرف میزد، یه چیزی وجود داشت که بین همه شون مشترک بود و اونم این بود که دخترهایی باهاش رابطه داشتن که مورد تایید اون بودن.

کسایی که تیپ و شخصیت مورد تایید ثورو رو داشتن،
دخترهایی که برخلاف بقیه میتونستن نظر اونو جلب کنن.
دختری با موی بلوند و حالت دار، لب های پُر و قلوه ای و...
مثل خودم!

خیلی وقت ها تو ذهنم تلاش کردم هیکل و ظاهر اون رو
تجسم کنم، موی مشکی؟ یا شایدم موی بور؟
لب هایی دل فریب و جذاب برای بوسه!؟
چشم های سبز و نافذ؟
شکمِ شش تیکه؟ یا هشت تیکه که زیرش در نهایت به خط وی
(v) شکلی ختم میشد؟
یادمه گفته بود که هرروز تمرین داره و ورزش میکنه!
یه حسی فراتر از حسِ اطمینان بهم میگفت که اون جذابه. باید
هم باشه وقتی این همه دختر تنها تو یه سایت با دیدن عکسش،
بهش نزدیک میشدن.

اما هربار با فکر به این موضوع، سعی میکردم خودم رو متقاعد کنم که اصلا هم اینطور نیست و دارم اشتباه میکنم!

_میدونی چیه؟

سعی کردم این فکرهایی که به سرم هجوم آورده بودن رو کنار بزنم و ادامه دادم:

_هیچوقت تو توصیف چیزی خوب نبودم. خودِ تو چه شکلی هستی؟

《شبیه اون کسی ام که میخواد تو رو حست بکنه و طعمت رو بچشه!》

دونه های ریز و درشت عرق رو روی کمرم حس میکردم!

_ا..این که نشد توضیح...

《موهات چه رنگیه؟》

توی صداش هیچ ردی از لبخند نبود و میدونستم قرار نیست بذاره من موضوع امشب رو یجوری عوض کنم.

نوک موهای بلوند ام رو گرفتم و روی شونه ام انداختم و جواب دادم:

_قرمز.

《کوتاه یا بلند؟》

_کوتاه.

《هوم.. چشم هات چطور؟》

به چشم هام که بین سبز و آبی بود خیره شدم و گفتم:

_سبز.. سبز روشن.

《کک ومک هم داری؟》

_نه.

حداقل این جوابم راست بود!

《و لبات!؟》

_میخوای بدونی لب هام نازکه یا پُروگوشتی؟

《دوست دارم بدونم وقتی دور آلت من هستن چجوری به نظر میان!》

آب دهنم رو قورت دادم و نفس بریده ای کشیدم.

《امشب خجالتی شدی!؟ فکر میکنی تا چه جایی میتونی آلت منو تو دهنت ببری؟》

همینطوری پشت تلفن ساکت بودم و نفس هام کوتاه و کوتاه تر میشدن.

《آلیسا؟ نمیخوای جوابم رو بدی!؟》

_سخته راجع به کاری که تا حالا انجامش ندادم، نظری بدم!

شنیدم که نفس عمیقی کشید و محکم بیرون داد.

و تنها سکوت بود بینمون..

فکر کردم حتماً ازم میپرسه که چجوری اینکار رو برای دوست پسرهای قبلی ام انجام میدادم، ولی نپرسید.

《هوم.. موهات طبیعی قرمزه؟》

_چه اهمیتی داره؟

رفتم سمت تختم و ادامه دادم:

_مهم اینه که من اون تایپ آدمی نیستم که که تو میخوای!

《من فقط یسری از اولویت هام رو گفتم برای انتخاب یک پارتنر، نه تایپ خاصی. یه دخترِ موقرمزِ باهوش که تا به حال آلت مرد دیگه ای رو نچشیده، بیش از حد انتظار قابل احترام و ارزشه.》

انگشت شستم رو بردم زیر شورتم و قبل از اینکه به بین پاهام برسونم، اونو درآوردم.

_خیلی بده که تمام و کمال باکره نیستم، هوم؟

《من باکره هارو نمیکنم!》

مکثی کرد.

《ولی با در نظر گرفتن این واقعیت که من و تو تاحالا رابطه ای باهم نداشتیم، پس احتمالاً یه پارتنر خوبی میتونی باشی.》

حس میکردم بین پاهام خیس شده و نوک سینه هام به خاطر تحریکِ زیاد، سفت شده بودن، خیلی شک داشتم که...

《خسته شدم از حرف زدن باهات اونم فقط پشت تلفن، آلیسا...》

سکوت.

《نیاز دارم ببینمت.》

تُن صداش یه جوری شد و گفت:

《نیاز دارم کامل حست کنم...》

_ثورو...

《نه گوش کن فقط.》

لحن صداش مثل یه هشدار بود:

《نیاز دارم که کامل داخلت باشم! و وقتی کامل داخلتم، ضربانِ واژنت رو دور آلتم حس کنم. وقتی با صدای بلند اسمم رو صدا میزنی، اسم واقعی ام رو!》

دستم رو از رو شکمم آروم پایین بردم و بین پاهام رسوندم و با انگشتم شروع کردم به آروم مالیدنِ کلیتوریسم.

اولش آروم اینکارو کردم ولی بعدش با هر نفسِ سنگین اش که تو گوشم پخش میشد، حرکت انگشت ام تند و تندتر میشد.

《تا اینجاش هم خیلی صبر کردم...》

با صدای آرومی پرسید:

《اینطور فکر نمیکنی؟》

_نه...

《دو هفته بهت وقت میدم که حس های لعنتیت برگرده...》

_چی؟

《دو هفته.》

زیر لب آروم زمزمه کرد:

《بعد اون من و تو همدیگرو از نزدیک میبینیم و من نقطه نقطه ی بدنت رو میخوام که لمس کنم.》

_من نمیتونم.. نمیتونم ا..اینکارو کنم.

《میکنی.》

نفس هاش همزمان با من بود و اینو پشت گوشی خیلی خوب حس میکردم.

《و دومین کاری هم که قراره بکنی اینه که منو بعد از شش ماه دعوت کنی و منم قرار بهت یادآوری کنم که تو این شش ماه چقدر منو با حرف ها و کارهات اذیت کردی.》

انگار لال شده بودم.

با هر مالیدن کلیتوریسم با انگشتم، بیشتر نبض میزد و متورم میشد.

و نفس هام کوتاه و کوتاه تر میشدن.

آروم زمزمه کرد:

﴿اولش آروم و ملایم شروع میکنم. مخصوصاً وقتی که آلتم رو آروم تو دهنت عقب جلو میکنم و موهات رو از پشت میکشم، تا نشونت بدم چه مدل ساک زدنی رو دوست دارم..﴾

_بسه...

داشتم نفس نفس میزدم.

_لطفاً... دیگه بسه...

﴿بهم اعتماد کن، بس نمیکنم.﴾

_ثورو...

پاهام داشتن می لرزیدن!

﴿دیگه نمیتونم فقط تلفنی باهات حرف بزنم. نیاز دارم تمام و کمال حست کنم، تمام و کمال طعمت رو بچشم، بگو آره...﴾

لبم رو به دندون گرفتم، میدونستم اگر بیار دیگه بگه و ازم بخواد، حتماً میگم آره.

《آلیسا...》

لحن صداش با خواهش بود.

فقط چند ثانیه دیگه مونده بود به ارضا شدنم، همینطور چند ثانیه به جیغ زدنم!

_باشه.. باشه.. باشه!

《قول بده که میذاری تمام و کمال حست کنم.》

انگار که زبونم تحت فرمان اون بود و لب پایینم رو آزاد کرد برای گفتنِ بله، ولی سریع گوشی رو قطع کردم.

چشم هام رو بستم و رو تخت دراز کشیدم و گذاشتم حس لذت و هیجان بعد از ارضا شدن کل وجودم رو بگیره و از اونجایی که سه تا باشه رو تقریبا با حالت جیغ گفتم، اون نتونست بشنوه و احتمالاً نفهمید چی گفتم.

بعد از اینکه لرزش بدنم به خاطر ارضا شدنم تموم شد، چرخیدم و به پهلو دراز کشیدم و بالش رو زیر دست هام گذاشتم و بغل کردم.

ی

قبل از اینکه خودم رو مجبور به خوابیدن کنم، شنیدم که گوشیم زیرم داره زنگ میخوره.

پیامی از طرف ثورو بود.

﴿اینکارت رو به نشونه ی بله درنظر میگیرم. چهارده روز فقط.﴾

****

(آندرو)

صبح روز بعد یه پیامی از طرف آلیسا اومده بود:

_راستی بهت گفتم که تو اجرای رقصم، قبول شدم و نقشِ مهم رو به من دادن؟

از وقتی که رسیدم سرکار، داشتم باهاش حرف میزدم ولی اصلاً به روش نیاوردم کار دیشب اش رو که تلفن رو روی من قطع کرد.

قصد داشتم شدیداً به خاطر اون کارش تنبیه اش کنم بعداً.

سیزده روز...

دوباره پرسید:

_بهت گفته بودم راجع بهش؟

《نه. اگر هم قصد نداری بگی کِی و کجا قراره نمایش باشه، مهم نیست. منم اهمیتی نمیدم.》

_اوه، عجب!

خندید و گفت:

_به خاطر دیشب ناراحتی، درسته!؟

《عصبانی، نه ناراحت.》

_چون قطع کردم؟

《چون میدونم وقتی ارضا شدی، جیغ زدی و چون دلت نمیخواست من بشنوم سریع قطع کردی.》

ساکت شد و خواستم یه چیز دیگه هم بهش بگم که جسیکا بدون در زدن یهو وارد اتاق شد و لبخندی زد.

《یه لحظه گوشی رو نگه دار.》

و گوشی رو روی سینه ام نگه داشتم.

《بله، جسیکا؟》

*بیست دقیقه دیگه مصاحبه ی نهایی شروع میشه و شما هم لازمه تو اتاق کنفرانس حاضر باشید.

《هروقت لازم بدونم خودم میام!》

جوری رفتار کردم که انگار اون بوسه ای که با غنچه کردن لباش داشت نشونم میداد اتفاق نیفتاده و صبر کردم تا بره و در رو پشت سرش ببنده.

《بهت زنگ میزنم آلیسا، یه قرار ملاقات دارم.》

_چه جالب! الان وقت مناسبی نیست برای صحبتامون، چون منم دقیقاً یه قرار ملاقات دارم.

《با اون موکلت که مسلح وارد بانک شده بود؟》

_نه. چیزی بدتر از اون. مصاحبه ی کارآموزی. راهنمایی ای چیزی نیست که بخوای بگی؟

همینطور که کتم رو تنم میکردم گفتم:

《سعی کن وقتی دارن جواب میدن به سوال ها کل حواست به اونا باشه و مطمئن باش که گوشیت شارژ داره چون اینجوری میتونی بری اینترنت.》

_واسه خودم نه.

خندید و ادامه داد:

_برای کارآموزها. چیزی که اگر استرس داشتن یکمی آرومشون کنه.

《آهان...》

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

《نصیحت و شعار منو بهشون بگو.》

_خب حالا این نصیحتت چی هست؟

《همینه که هست!》

_اصلاً چرا من از تو سوال میپرسم!؟

《چون همیشه حقیقت رو بهت میگم.》

بدون اینکه منتظری حرف دیگه ای از سمتِ آلیسا باشم، گوشی رو قطع کردم.

جسیکا دوباره اومد تو اتاقم و پرسید:

《آقای همیلتون؟》

نگاهی بهش انداختم ببینم چی میگه.

*گفتن بهتون بگم قبل از اینکه مصاحبه رو شروع کنن، یه نگاهی به فایل ها بندازید.

《باشه میام الآن.》

پشت سرش راه افتادم سمت اتاقِ کنفرانس، جایی که ویل گرین وود (Will Greenwood) و جورج بَچ (Goerge Bach) منتظر اومدنِ من بودن و کنارشون نشستم.

ویل خندید و گفت:

*چه عجب بالاخره ما تورو بیرون از دفترت دیدیم، اندرو.

《اوهوم.》

جورج هم اضافه کرد:

*ممنون از اینکه وقتتون رو در اختیار ما گذاشتی. همه ی ما میدونیم چقدر به بودن تو اجتماع علاقه داری.

چشم هام رو چرخوندم و گفتم:

《چه لزومی داره هر سه تای ما برای مصاحبه حضور داشته باشیم؟ اگر همه ی کارمندها کارشون رو به درستی انجام بدن، چه هدفی توی استخدام کارآموز برای شرکت هست؟》

آقای گرین وود با جدیت و تندی جواب داد:

*ما یه خونواده ایم، اندرو. چه کارآموز باشه، چه منشی، یا حتی مرد جوونی که آخر شب ها این شرکت رو تمیز میکنه و کارهای نظافت رو انجام میده، من میخوام تک تکشون احساس کنن عضوی از یه خونواده ی بزرگ هستن، تو اینو نمیخوای؟

《منظور من این نیست.》

ادامه دادم.

《امسال چند نفر رو قراره انتخاب کنیم؟》

*خیلی نیست.

ویل پوشه رو داد بهم و گفت:

*از بین داوطلب ها، پنج نفر برتر رو داریم که باید این تعداد رو کمتر کنیم و به سه نفر کاهش بدیم. دونفر از دانشگاه و یک نفر هم از بین کارآموز های دانشکده ی حقوق. نیمسال بعدی هم دونفر دیگه بهشون اضافه میشه.

﴿هوم.﴾

پرونده و برگه های درخواستیِ متقاضی هارو کشیدم بیرون و جوری وانمود کردم که انگار دارم بررسیشون میکنم.

ویل دکمه ی تلفن رو فشار داد و به جسیکا گفت:

*خب.. جسیکا، داوطلب اول رو بفرست داخل.

وقتی در اتاق باز شد، انتظار داشتم که یه دختر با لباس ساده و لبخند معمولی رو ببینم، اما این دختری که وارد شد خیلی متفاوت تر از اون چیزی بود که من فکر میکردم.

لباسی طوسی رنگ که کاملاً جذبِ تنش و تا زیر باسن اش بود، با کفش های پاشنه بلندی که پاهاش رو ظریف تر و جذاب تر نشون میداد.

اون یکی از جذاب ترین و سکسی ترین دخترهایی بودش که تا به حال دیده بودم.

نمیتونستم چشم هام رو حتی ثانیه ای از روش بردارم.

چشم هاش شبیه به یک اقیانوسِ آبی رنگِ عمیق بود که با اون گرنبندِ یاقوتی اش، بدجور باهم همخونی داشتن و به هم میومدن.

موهاش رو هم به شکل دم اسبی، پشت سرش شُل بسته بود.

چند تار موهاش تا روی سینه اش آویزون شده بود و لب هاش...

لب های صورتی رنگ و سکسی اش انگار داشتن چیزی رو زمزمه میکردن.

تو دلم گفتم:

البته من هیچ تصوری از چیزی که داری میگی ندارم...

همونطور که داشتم به سوتینِ صورتی رنگش که از زیر لباسش کمی بیرون زده بود و اون شانه های لختش نگاه میکردم، نگاه خیره کننده اش به من افتاد. ابرویی بالا انداختم و اونم از خجالت گونه هاش سرخ شد.

سریع نگاهش رو دزدید و به بقیه نگاه کرد.

ی

جورج گفت:

_خوش اومدید به شرکت ما، خانم اِوِرهارت(Everhart).

خوشحالیم که برای مصاحبه تونستید اینجا حضور پیدا کنید و به این مرحله برسید، اما همونطور که خودتون هم می دونید ما فقط یک دانشجوی لیسانس رو میتونیم انتخاب کنیم در حال حاضر.

_متوجه ام قربان.

چشم هاش دوباره به من افتاد و آلتم یهویی سفت و منقبض شد. سعی کردم جلوی اون تصاویری که داشتن توی ذهنم پررنگ میشدن رو بگیرم، تصاویری از من که اون رو روی میز خم کردم یا وقتی که اونو به دیوار دفترم فشار میدم و میکنمش و دست هاش رو بالای سرش قفل میکنم و با زبونم کل شب اون رو شکنجه میدم، اما انگار این فکر و خیالات قرار نیست بیخیال بشن.

هرتصویری به دنبال تصویر قبلی تو ذهنم شکل میگرفت و قبل از اینکه خودمم بدونم، انگار که هیچکسی به جز من و اون تو این اتاق نیست و تو واقعیت داشتم لباس هاش رو دونه به دونه در میاوردم.

لعنتی من چم شده؟ جذب یه کارآموز شدم!؟ اونم یه کارآموز فارغ التحصیل نشده!؟

جورج با سوالی که پرسید افکارم رو قطع کرد و گفت:

*خب، بهتره شروع کنیم. آقای همیلتون، دوس دارید شما اولین سوال رو بپرسید؟

《نه زیاد!》

داشتم سعی میکردم اون دختر رو که با لباسش درگیر بود و صاف و مرتبش میکرد، نادیده بگیرم.

که ویل از زیر میز اشاره ای بهم کرد و زیر لب آروم گفت:

*خونواده، اَندرو... خونواده!

چشم هام رو چرخوندم و گفتم:

﴿چرا میخواید وکیل بشید، خانم اِوِرهارت؟﴾

گفت:

_دوست دارم تقلب کنم و سر بقیه رو کلاه بذارم، و دلیل دوم هم اینه که درآمد خوبی تو اینکار به دست میارم.

لب هام داشتن به لبخند باز میشدن و جورج و ویل هم خندیدن.

_ولی به طور جدی آقایون، من از خونواده ی بزرگی که تقریباً بیشتر شون وکیل و قاضی بودن متولد شدم.

این چیزیه که تو کل زندگیم میدونستم.. من میدونم که سیستم قضایی خیلی اوضاع خوبی نداره، اما هیچ چیزی بیشتر از این منو خوشحال نمیکنه که این سیستم رو در بهترین حالتِ خودش ببینم طوریکه کلِ قضاوت ها عادلانه باشن.

حسی از این بهتر نیست که برای پیشرفت و سودِ جامعه کار کنم.

ویل گفت:

*جواب خوبیه. حالا میریم سراغِ یکسری از سوالات درباره ی اون پرونده ای که براتون ایمیل کردیم، تونستید همه جاش رو تکمیل کنید؟

_بله، آقا.

*عالیه. خب سوال اول: موکل شما با اسلحه وارد بانک مرکزی میشه و به محض برخورد به یک نفر دیگه، گلوله شلیک میشه و به پاش میخوره.

با توجه به اتهاماتی که دادگاه ارائه میده،چطوری از موکلت دفاع میکنی؟

نگاه ویل کردم و شوکه پرسیدم:

《چی!؟》

با گنگی ادامه دادم:

《ویل.. میتونی دوباره سوالت رو بگی؟》

*کدوم؟

﴿همینی که الآن پرسیدی.﴾

سرش رو تکون داد و دوباره سوالش رو تکرار کرد و تاکید زیادی هم رو اینکه اون فرد مسلح وارد بانک شده بود، داشت.

ذهنم سریع فلش بَک زد به شب گذشته که من و آلیسا هم در مورد همچین موردی داشتیم صحبت میکردیم.

لبخندی زدم و فکر کردم شاید دوست آلیسا تیتر اخبار محلی بوده، اینجوری شاید بتونم بفهمم آلیسا کیه بدون اینکه خودش بهم بگه.

گوشی ام رو درآوردم و از زیر میز تو گوگل سرچ کردم " مردی که در کارولینای شمالی، در بانک مرکزی به خودش شلیک کرد".

ولی چیزی راجع به این موضوع نیاورد.

هوممم...

ویل دوباره پرسید:

*خب خانم اِوِرهارت، شما چه دفاعی از موکلتون می کنید؟

_حق اعتراض به رای قاضی وجود نداره.

ویل با صدایی که معلوم بود تحت تاثیر جوابِ اون قرار گرفته بود، پرسید:

*چرا وجود نداره؟

_اون مجوزِ حمل اسلحه نداره و قاضی هم قطعاً میگه که دلیلی پشتش بوده که با اسلحه وارد بانک شده.

با اینکه اون فقط به خودش آسیب زده، احتمالاً باید انتظار زندانی شدن رو داشته باشه، پس تنها کاری که شاید بتونیم بکنیم اینه که مدت زمان حبس اش رو کمتر کنیم.》

پلکی زدم، اینکه باور کنم جوابی که داد چیزی بیشتر از یه تصادفه، رو قبول نکردم.

این حرفا دقیقا همون چیزهایی بود که شب قبل راجع به این پرونده به آلیسا گفته بودم!

درواقع، به محض اینکه شروع کرد به بیشتر توضیح دادن راجع به منطق اش، میدونستم که اون فقط، یک دانشجوعه که بعد از اینکه حق اعتراضی بهش داده نشده، داره احساساتی حرف میزنه.

همونطور که جورج و ویل داشتن پشت سر هم ازش سوال می پرسیدن، تو گوگل درارتباط با تغییرات این پرونده سرچ کردم. "مردی که در بانک مرکزی شلیک کرد."

"نبود هیچ حق اعتراضی در این پرونده." "مردی که با شلیک به خودش در بانک، صدمه زد."

بازم هیچی نیاورد.

جورج پرسید:

*خانم اورهارت، آیا وکیلی هست که شما اون رو الگلوی کاریِ خودتون قرار داده باشید؟

_راستش.. بله.

ی

ادامه داد:

_من همیشه حرفه ی لیام هندرسون (Liam Henderson) رو با اینکه تاحالا ندیدمشون و فقط راجع بهشون شنیدم، تحسین میکردم.

پرسیدم:

《لیام هندرسون؟؟》

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم:

《اون دیگه کیه؟ معمولاً متقاضی ها اسمِ یک قاضیِ اسم و رسم دار، یه وکیل معروف و سرشناس، یا یه بازپرسِ بخش قضایی رو میگن.. اما یه ناشناس؟ اصلاً.》

《خب.. اون اولین وکیلِ جوونی بوده که تونسته یه توطئه و چندین اختلاس دولتی رو فاش کنه و ....》

توجهی به جوابی که داد نکردم.

ویل گفت:

*انتخابِ جالبیه، خانم اورهارت. آیا در حال حاضر کسه دیگه ای تو حرفه ی حقوق هست که شما بشناسید و یجورایی تو این زمینه بهتون مشاوره یا توصیه ای کرده باشن، به غیر از اعضای خونوادتون؟

_بله.

*آیا رابطه ی نزدیکی با این فرد دارید؟ اگر آره.. در چه حد؟

_تقریباً هر روز باهم صحبت میکنیم، واسه همین دوست دارم که فکر کنم به هم نزدیکیم.

*چرا این پرونده سروصدایی به پا نکرد و تو فضای مجازی نپیچید؟ اگر تو بانک مرکزی همچین اتفاقی افتاده، قطعاً باید تو کل روزنامه ها چاپ میشد... در ضمن مشاورت میتونه نامه ای در خصوص شخصیت تو برامون بفرسته؟

معلوم بود که ویل شدیداً تحت تاثیر این دختره قرار گرفته و اون هم با این وضعیت به طور حتم این شغل رو به دست آورده...

سریِ دوم سوالاتی که داشت ازش میپرسید واقعاً لازم و ضروری نبود.

همین که خواستم چیزی رو تو گوگل سرچ کنم، گفت:

_حتماً ازش میپرسم اگر واقعاً لازمه.

*عالیه. خب، بگو ببینم، آخرین توصیه ای که مشاورت بهت داد چی بود؟

نگاهی به ساعتم انداختم.

به محض اینکه مصاحبه های امروز تموم بشه، درباره ی این پرونده به آلیسا زنگ میزنم.

شاید واسه اینکه هویت اش برای من رو نشه و نشناسمش، یسری از جزئیات اون پرونده رو اشتباه و ناقص بهم گفته.

اون دختر با صدای آرومی گفت:

_وقتی بهش گفتم که واسه مصاحبه ی امروز استرس دارم، بهم گفت، همینه که هست.

ذهنم یهو قفل شد. از تعجب، جوابی که داد زبونم به گفتن چیزی نمیچرخید....

جورج دست هاش رو به سینه زد و با خنده و شوخی گفت:

*چه جالب.. انگار که اندروی خودمون همچین چیزی رو گفته!

جورج دستی به شونه ام زد و با خنده ای که انگار نمیخواست قطع بشه، ادامه داد:

*مگه نه، اندرو!؟

چشم هام رو که روی اون دختر قفل شده بودن، ریز کردم و جواب دادم:

《آره.. خانم اورهارت! دقیقاً شبیه چیزیه که من میگم...》

موهای جلوی صورتش رو پشت گوش اش زد و گفت:

_حتماً به مشاور ام میگم که یکی از شوخیِ عجیب و غریبش خوشش اومده...

《حتماً اینکارو بکن!》

داشتم نگاهش میکردم که به سوالات، راحت جواب میداد، تا این که وقتی سوالات کمی سخت شدن، چشم های درشتِ آبی رنگش رو ریز کرد.

همینطور که بیشتر به حرف هاش گوش میدادم و بیشتر به شباهت حرف هاش به صحبت های خودم و آلیسا دقت میکردم، یجورایی داشتم خودم رو مجبور میکردم که ته و توی این قضیه رو دربیارم.

یه تصادف اوکی بود، اما دوتا!؟

واقعاً عجیبه...

وقتی جورج و ویل داشتن ازش همچنان سوال میپرسیدن، شماره ی آلیسا رو گرفتم و بهش زنگ زدم.

ی

میدونستم که برای دلیلِ عجیب و غریبی گوشی اش رو سایلنت نمیکنه و منم باید می فهمیدم، حدس هایی که میزنم و به اون چیزی که فکر میکنم، درسته یا ذهن من داره شوخیِ مسخره ای باهام میکنه.

همچنان روی صفحه ی گوشیم داشت زنگ میخورد و چند ثانیه گذشت ولی جواب نداد و بعد از سومین باری که زنگ خورد،آه عمیقی کشیدم و خواستم قطع کنم که یهو صدای زنگ گوشی کل اتاق رو پر کرد.

اون دختر با گونه های سرخ از خجالت کیف پولش رو برداشت و گفت:

_ معذرت میخوام، یه عادت بدی که دارم اینه که گوشی ام رو هیچوقت سایلنت نمیکنم، قبل از مصاحبه می خواستم تو ماشین بذارمش ولی فراموش کردم...

گوشی اش رو از تو کیف اش درآورد و نگاهی به صفحه اش انداخت، لبخند کوچیکی رو لب هاش نشست و سریع گوشی اش رو کنار گذاشت و دیگه توجهی بهش نکرد.

لعنتی!!

ویل خندید و گفت:

*مشکلی نیست، از این اتفاق ها همیشه میفته، به هرحال ما داریم ادامه میدیم صحبت هارو. خب بهتره جمع بندی کنیم سوال های نهایی رو، حرف یا سوالی نداری، اندرو؟

کل حواسم به اون دختر.. یا بهتره بگم "آلیسا" بود و خیره اش بودم، یجورایی انگار گیج و عصبانی شده بودم اون لحظه!

*اندرو؟

گفتم:

《نه.》

متوجه شدم که دوباره گونه هاش داره سرخ میشه:

《حرفی ندارم.》

ویل و جورج هردوشون بلند شدن و لبخندی زدن و دست اشون رو دراز کردن سمتِ آلیسا اما من همچنان شوکه و ناباور نشسته بودم.

لعنتی، نمیتونستم باور کنم.

این شبیه اون کسی نبود که پشت تلفن از خودش گفته بود.

موهای قرمز و چشم های سبز، یه وکیل فارغ التحصیل شده...

اون هم مثل بقیه زن ها، یه دروغگوی لعنتی بود!

_آقای همیلتون؟

رو به روم ایستاده بود و همزمان که دست اش رو به سمتم دراز میکرد، صدام کرد.

_ممنون از اینکه امروز باهام مصاحبه کردید. واقعاً خوشحال شدم از ملاقات با شما.

دست اش رو گرفتم و با پوزخندی رو لبم گفتم:

《منم خوشحال شدم!》

سعی کردم اون نرمیِ دستش رو نادیده بگیرم:

﴿موفق باشید.﴾

سرش رو تکون داد و از هممون خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

ویل و جورج داشتن راجع به اون باهم حرف میزدن که چقدر تحت تاثیر خودش و حرف هاش قرار گرفتن، منم خودم رو مجبور کردم که داخل پرونده اش رو چک کنم.

تو دانشگاه دو رشته و حرفه رو دنبال میکنه: حقوق و باله. دارای نمره ی کامل چهار از چهار. تازگی ها هم به عنوان نقش اصلی اجرای سوان لِیک (Swan Lake) انتخاب شده، به تازگی هم جزء ده نفر برتر کلاسش انتخاب شده. تو پرونده اش، ده نامه از بهترین وکیل ها برای کار بهش پیشنهاد داده شده بود، حتی یه پیشنهاد هم از معاون جدیدِ بازپرس قضایی بهش داده شده بود...

موفقیت های شخصی اش که تو پرونده اومده بود، خیلی چشمگیر و تحسین آمیز بود اما بیشتر از اینکه اون اطلاعات چشم منو بگیره، تاریخ تولدش بود که خیلی منو شوکه کرد.

اون بیست و دو سالش بود.

لعنتی بیست و دو سال!

اگر چه اون از بقیه ی دانشجوها خیلی بهتر بود ولی با این حال اون دانشجوی سال آخر هم نبود.

لعنتی.. اون دانشجوی سال سومی بود.

*****

پیامی که امشب واسم فرستاد رو نادیده گرفتم:

_اگر امشب کسی پیشت و تو تختت نیست، حتماً بهم زنگ بزن وقتی پیامم رو دیدی.

خیلی ازش عصبانی بودم و نمیخواستم جوابش رو بدم.

بعد از اون همه وقتی که پشت تلفن باهم گذروندیم و حرف زدیم، همیشه بهش گفته بودم که از هرچی دروغگوعه متنفرم، ولی بازم بهم دروغ گفت، اونم نه یکبار، چند بار... دلم میخواست به درخواست کارآموزی اش جواب رد بدم، ولی انگار چیزی تو وجودم مانع این کار میشد...

اینکه آبری به عنوان کارآموز شرکت انتخاب شد، تصمیم همگی ما بود. آبری اِوِرهارت.

تا وقتی که جورج و ویل اونجا داشتن پرونده همه متقاضی هارو بررسی میکردن و عملکردشون رو تو مصاحبه باهم دیگه مقایسه میکردن، من هنوز هم با گنگی همون جا نشسته بودم و عصبانی بودم از دست خودم که چطور زودتر از این ها دروغ های آبری رو متوجه نشدم و اینکه نفهمیدم اونم مثل بقیه فقط یه دروغگوعه...

تو این شش ماهی که باهم صحبت می کردیم، اون همیشه سوال هایی که زیادی ساده بودن، رو میپرسید، سوال هایی که

بعضی وقت ها منو بدجوری متعجب میکرد، اما من حتی دوبارهم بهشون فکر نکرده بودم.

تو حرف هاش فقط دو سه باری به دانشگاه دوک اشاره کرده بود، اما هیچوقت به طور مفصل راجع بهش صحبت نکرده بود و یجورایی وانمود میکرد که فقط از اونجا فارغ التحصیل شده، همین.

اما چیزی رو که دائماً به زبون می آورد این بود که چطور میخواست موافقت خونواده ش رو برای باله به دست بیاره و یجورایی بین انتخابِ باله و حقوق دو دل بوده.

مطمئن نبودم که دقیق کدوم یک از دروغ هاش منو بیشتر ناراحت کرده بود: این حقیقت که اون اصلاً وکیل نبوده، یا این حقیقت که اون هنوز هم یه دانشجوعه، یا اینکه حتی راجع به ظاهر و قیافه اش هم بهم دروغ گفته....

با پر کردن گیلاسِ ششم، فهمیدم که آخرین دروغی که بهم گفته بود، اگرچه ربطی به کار شرکت نداشت، ولی با این حال بیشتر از بقیه دروغ هاش منو آزار داد و بهم ضربه زد.
اون دقیقاً همون تایپ و مدل دختری بود که همیشه خواستم حتی برای یه شب.. و بهش هم حتی گفته بودم.
وقتی برای دومین بار برای مصاحبه اومده بود، بدون اینکه بدونم اون دقیقاً کیه و چند سالشه، می خواستمش.

گیلاس مشروبم رو سر کشیدم که گوشی زنگ خورد. خودشه.
چشم هام رو چرخوندم و گذاشتم رو میز همینجوری زنگ بخوره و رفتم تو بالکن.
نیاز داشتم کمی فکر کنم.
امشب تو آسمان هیچ ستاره ای نبود و کاملاً به رنگ سیاه بود...
ماه هم پشت ابرهای تاریک و تیره پنهان شده بود.

نمیخواستم اعتراف کنم اما آسمان امشب، شباهتِ وحشتناکی با اون شبِ شش سال پیش داشت...

اون شبی بود که زندگی من برای همیشه تغییر کرد، شبی که من شکستم، یجورایی تبدیل به یه آدم مرده و بی حس شدم.

همش هم به خاطر یه سری دروغ...

یه سری دروغ های غیر قابل درک، غیر منطقی و عامل دل شکستن....

خیلی داشتم سعی میکردم که جلوی یادآوری اون خاطرات رو بگیرم و بهشون فکر نکنم، اما نتونستم جلوی اون صدای خشک و سختی رو که تو سرم پخش شده بود، بگیرم و نشنوم:

《اندرو... باید کمکم کنی... باید منو از اینجا نجات بدی و بیرون بیاری... توروخدا... نجاتم ب..بده، اندرو...》

سرم رو به دو طرف تکون دادم و بقیه ی اون خاطرات رو کنار زدم و سعی کردم به یاد نیارم اتفاق های اون شب نحس رو...

ی

برخلاف شش سال پیش، اینبار من بودم که این وضعیت رو کنترل میکردم.. دروغ های آلیسا معنی دیگه ای نداشت جز تموم شدن رابطه ی دوستیمون.

هیچ توجیهی واسه دروغ هایی که گفته بود، وجود نداشت، اما قبل از اینکه این رابطه رو تموم کنم،اون باید نتیجه ی این کارها و دروغ هایی که به من گفته بود رو میدید!

حالا باید فکر می کردم در جواب دروغ هاش، چه کار و تنبیهی باید براش در نظر بگیرم...

(اندرو)

دو هفته ی بعد، آبری فنجون قهوه ام رو روی میز گذاشت و گفت:

_آقای، همیلتون؟

خودم شخصاً خواستم که به عنوان کارآموزِ من تو دفترم کار کنه، اگرچه با دیدنش به شدت عصبانی میشدم.

تصمیم گرفته بودم زیاد باهاش صحبت نکنم، اینجوری مجبور نبودم مدت طولانی ای رو به صورتش نگاه کنم.

نمیتونستم بیشتر از این ها سرد و بیرحم باشم.

من اون رو مسئول آوردن قهوه ام کرده بودم.

اونم حداقل سه بار در روز، هروقت هم ازم سوال می کرد یا کمکی می خواست، با سردی بهش جواب میدادم:

《مشکل خودته!》

اون هیچوقت از لحن سرد و خشن من نه اذیت میشد و نه حتی ناراحت، که این منو بیشتر عصبانی می کرد...

فکر کرده بودم که اگر اون رو بیارم تو دفترم و کارهای زیادی بهش بدم و زیر بار کلی مسئولیت و فشار ببینمش، کششی که بهش داشتم به مرور کمرنگ میشه، ولی هربار که نگاهم به صورتش میفتاد، اونو مصمم تر و محکم تر می دیدم.

دقیقاً مثل امروز.

همینکه فنجون قهوه رو کشیدم سمت خودم، نگاهم به سینه های برجسته و خوش فرمش افتاد که زیر اون لباس تنگ و قهوه ای رنگش بدجور تو دید بود، طوری که حتی می تونستم بند های سوتین اش رو هم ببینم.

لعنتی...

دوباره پرسید:

_آقای همیلتون؟

《بله خانم اورهارت؟》

_اوم.. من یه تمرین مهم دارم برای باله، میخواستم ببینم میشه...

به نظر میومد خیلی استرس داره.

_میشه لطفاً امروز زودتر برم خونه؟

《نه.》

آهی کشید و گفت:

_من باید تو این تمرین باشم، خیلی مهمه.. تمرین هم تو تالار بزرگ و خیلی باشکوهیه.

《خب؟》

_خب...

گلوش رو صاف کرد ادامه داد:

_ازتون خواهش میکنم، آقای همیلتون.

این واسه من خیلی مهمه. این تالار معمولاً برای اجراهای مهم رزرو میشه و خیلی کم پیش میاد که برای کارهای دیگه وقت بدن و اینکه به ما اجازه دادن اونجا تمرین کنیم...

بهش گوشم نمیدادم و هرچقدر خواستم با کارکردن بهش نشون بدم که واسم اهمیتی نداره و دارم نادیده اش میگیرم، اما با این حال نتونستم.

نگاهم محو و خیره ی برجستگی های جذابِ لبش بود!

_این یه واقعیته...

همینطوری داشت حرف میزد و دلیل و بهونه می آورد.

_فکر میکنم دلایلی که آوردم، قانع کننده و منطقی باشه، این خواسته ی زیادی نیست که ازتون دارم، پس خواهش میکنم اجازه بدید برم.

《برید سر کارتون، خانم اورهارت.》

_آقای همیلتون، خواهش...

《برید.. سر.. کارتون.》

خیره نگاهش کردم که ببینم جرات اینو داره که دوباره کلمه ای از دهنِ فریبنده واغوا کننده اش بده بیرون.

《زندگی شخصی شما هیچ اهمیتی برای من نداره. من به شما حقوق میدم به ازای بیست و پنج ساعتِ کاری تو طول هفته.

هروقت هم که بگم کار کنید، باید کار کنید، پس دیگه برید اتاقتون.》

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و دیدم که قطره های اشک تو چشم هاش جمع شده ولی کمکی نمیتونستم بهش بکنم.

گفتم:

《داری میری بیرون، اون بسته دستمال کاغذی رو هم با خودت ببر.》

سرش رو تکون داد و خواست بره ولی یه قدم به عقب برگشت و به در اشاره کرد و گفت:

_من دارم میرم از آقای بَچ بپرسم که میتونم زودتر برم یا نه. این دیگه بی احترامی به شما نیست.

《ببخشید؟》

بلند شدم و ادامه دادم:

《تو الآن چی گفتی؟》

داشت سمت در می رفت، صدای پاشنه ی کفشش بلندو بلندتر میشد که نشون میداد داره از من فرار میکنه، اما قبل از اینکه دستش به دستگیره ی در برسه، چرخوندمش سمت خودم و در رو با شدت بستم.

《من اصلاً از سرپیچی از دستوراتم خوشم نمیاد، خانم اورهارت.》

لب زد:

_لازم نیست نگران این موضوع باشید دیگه.

صورتش قرمز شده بود و با عصبانیت گفت:

_میخوام به آقای بَچ بگم که برای کسی دیگه کار کنم، چون دیگه نمیخوام برای شما کار کنم!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

《اوکی.. موفق باشی. فقط اینو بدون که هیشکی تو رو نمی خواست، به جز من...》

_شک دارم!

داشت تلاش میکرد از زیر دستم در بره، ولی با یه حرکت دست هاش رو بالا سرش قفل کردم.

با صدای خشداری گفت:

_من بین همه ی داوطلب ها بهترین بودم و توی لعنتی هم اینو میدونی، و از اونجایی که هردوی ما اینو خوب میدونیم، مجبور نیستم این رفتارتو تحمل کنم.

یجوری داشت نگاهم میکرد انگار که میخواست تو صورتم تف کنه...

_تو یه ظالمی، یه آدم خشک وبی احساس و شدیداً مغرورِ لعنتی. هیچوقت ازت مغرور بودن رو یاد نگرفتم، شک دارم به اینکه بتونم یه روز مثل تو مغرور باشم.

《بفهم چی داری به زبونت میاری، من هنوزم رئیس توام...》

_رئیسم بودی..

مچ دستش رو محکم چنگ زدم و فشار دادم، مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم و بهش نزدیکتر شدم و سینه به سینه اش وایستادم و خشن لب زدم:

《بذار بهت بگم که الان چه کاری باید بکنی.. آبری.

برمیگردی به اتاقت و تا وقتی که کارهاتو تموم نکردی بیرون نمیای، فقط برای آوردن قهوه اجازه داری بیای... به سرپرست رقصتم میگی که هروقت کارهاتو کامل انجام دادی، میری اونجا. اتاق اقای بَچ هم نمیری و هیچی نمیگی، چون ما هیچوقت جای کارآموزها رو فقط بخاطر اینکه گریه زاری میکنن، عوض نمی کنیم!》

_خب پس این دفعه میتونه اولین باری باشه که این اتفاق میفته..

اون هم بهم خیره نگاه کرد و همینطور که قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد، چشم هاش رو تنگ کرد.

《آبری....》

_قبل از اینکه جیغ بزنم بذارید برم، آقای همیلتون. چیزی که الآن گفتید، برای من مهم نیست و نشنیده میگیرم، پس بهتون پیشنهاد می...

لب هام رو به شدت رو لب هاش گذاشتم، تنها راهی بود تا دهنش بسته بشه.

مچ دست هاش رو محکم تر گرفتم و خودم رو بهش فشار دادم...

همین که زبونم رو تو دهنش بردم و داغیش رو کامل حس کردم، تو گلو شکایت کرد، محکم لب پایین اش رو گاز گرفتم که ابروهاش در هم شد.

بدون اینکه فکر کنم، دست هاش رو ول کردم و همین که یه دستم رو زیر دامنش بردم، محکم دستم رو گرفت و خواست مانعم بشه.

دستم رو از زیر شورتش رد کردم و آروم شورتش رو کنار زدم و انگشتم رو واردش کردم.

《آههههه..》

ناله ای کرد و مجبورم کرد دوباره لبش رو گاز بگیرم و دوتا انگشتم رو به جای یکی، واردش کنم.

واژن اش خیس بود.. خیلی خیس، و از اونجایی که دلم شدیداً می خواست که کنار همین درِ لعنتی، تمام و کمال حسش کنم و به جای انگشت، آلتم رو واردش کنم، ولی با بی میلی لب هاش رو ول کردم.

《زود از اتاقم برو بیرون.》

نفس نفس، با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود، پرسید:

_چی!؟

《برو به تمرین مهمت برس.》

_آقای، همیلت...

《قبل از اینکه نظرم عوض بشه، زود برو.》

دستم رو به دستگیره رسوندم و در و باز کردم:

《برو.》

دودلی رو کنار گذاشت و از کنارم رد شد و همینکه رفت، میدونستم که زیاد این روش جواب نمیده و باید یه فکر اساسی بکنم.

یا باید انتقالی می گرفت و از دفترم میرفت، یا اینکه خودم یه کاری کنم که این کارو ول کنه، هرچه زودتر...

چند ساعت بعد، وسط های کارم بودم که دیدم، آلیسا پیام داده.

چشم هام رو چرخوندم و قبل از اینکه پیامش رو بخونم اسمش رو تغییر دادم و آبری سیو کردم.

_این دو هفته کجا بودی؟ خوبی؟ بهت زنگ زدم و پیام هم دادم ولی هیچ جوابی ندادی. خیلی نگرانتم... اگر پیامم رو میبینی، یه چیزی بگو، هرچی که میخوای.

نمی خواستم جوابش رو بدم، ولی با چشیدن طعم لب هاش که هنوز هم مزه اش زیر زبونمه، بالاخره تسلیم شدم و جواب اش رو دادم.

《خوبم.. جدیداً کشف بزرگی کردم و دارم سعی میکنم ببینم چجور میشه عکس العمل معقولی نسبت بهش نشون داد...》

_موضوع جدی ایه؟

《خیلی جدی...》

_ببخشید.. میخوام بدونم کاری از دست من برمیاد که کمی حالت رو بهتر کنه.

نمیدونست این موضوع، کشف دروغ های نه چندان کوچیک اونه، حالا میخواست حالمم خوب کنه!

《شک دارم چیزی بگی که بتونه حالم رو خوب کنه، درحال حاضر...》

_میخوای شرط ببندی؟

《باشه خواهیم دید، یه شانس بهت میدم.》

_رئیسم منو به زور بوسید. فکر کنم به خاطر همینه که انقدر با من بدجنس رفتار میکنه و میخواد منو لمس کنه، یجورایی باهام رابطه داشته باشه.

《فکر نکنم که رئیست بخواد باهات رابطه داشته باشه...》

_معلومه که میخواد، وقتی داشت منو می بوسید، آلتش سفت و سخت شده بود و یه جوری داشت لب هام رو گاز می گرفت و محکم منو گرفته بود که انگار می خواست تمام و کمال حسم کنه و لمسم کنه... هیچوقت تاحالا تو زندگیم اینطور خیس نشده بودم...》

مکثی کردم و بعدش متفکرانه گفتم:

《دقیقاً این چیزهایی که گفتی چطور میخواد حال منو بهتر کنه!؟》

_همش حس میکردم اون آدمی که منو می بوسه تویی، دلم برات تنگ شده.

تلفن رو سریع قطع کردم، نمیدونستم چجور آدمی رو سعی داشت به سمت خودش بکشه، اما من اون آدم نبودم.

حس کردم که اون آدم تویی؟ دلم برات تنگ شده؟

احمقانه اس.

نمیخواستم یه مدت طولانی جواب تماس ها و پیام هاش رو بدم. با اون لب و دهنِ سکسی و فریبنده اش.

(آبری)

نمیتونستم به اون بوسه فکر نکنم، جوری که منو چسبونده بود به سینه اش و با لب های داغش لب هام رو اسیر کرده بود و به شدت می بوسید.

این فکر و خیالات، اون بوسه و اتفاق های اونروز همش به سرم هجوم می آوردن، حتی همین الآن هم که قهوه اش رو داشتم رو میزش میذاشتم، داشتم وسوسه میشدم که برم پشت میزش و ازش بخوام که دوباره منو ببوسه.

از وقتی که به عنوان کارآموزش اومدم اینجا کار کنم، یجورایی سرد، بی توجه و سرسنگین باهام رفتار میکرد، انگار که اصلاً وجود خارجی نداشتم، ولی من فکر کردم که شاید یه روش آموزشی باشه که بخواد ببینه من زیر این همه مسئولیت و فشار، کم میارم و خسته میشم یا نه.

تا اون روزی که منو بوسید.

یه حس غیر قابل درکی تو بوسه اش بود،کلمات ناگفته، تمایلی که برخلاف میل باطنی اش، داشت سعی میکرد جلوش رو بگیره و بروز نده.

اون نگاه های خیره ای که بهم میانداخت، یا اون نگاه هایِ بی اعتنایی که همراه با خواستن بود، باعث شد فکر کنم که این رفتارها، شاید معنی دیگه ای داره.

همزن پلاستیکی رو داخل فنجونش گذاشتم و گلوم رو صاف کردم:

_چیز دیگه ای لازم دارید، آقای همیلتون؟

جوابی نداد.

همونجوری اونجا وایستادم و منتظر موندم که سرش رو بالا بیاره و بهم نگاه کنه، می خواستم صورتش رو ببینم.

پیرهنی که امروز پوشیده بود، طوسی تیره بود که با اون کروات ابریشمی نقره ای رنگش اونو بیشتر از هروقت دیگه ای به طور وحشتناکی جذاب و سکسی نشون میداد...

《مشکلی هست خانم، اورهارت؟》

دست هاش رو روی میز گذاشت و تو هم گره زد ولی بازهم نگاهش پایین بود، یجورایی داشت نهایت سعی اش رو می

کرد تا نشون بده که حضور من، اذیتش نمیکنه.. اما معلوم بود که بودن من براش آزار دهنده است!

یه قدم عقب رفتم تا اون لباس آبیِ کمرنگی که پوشیده بودم، تمام و کمال تو دیدش قرار بگیره و نگاهشو جذب کنه، اما باز هم نگاه خیره اش به پایین بود.

_نه، قربان.

《پس برو بیرون از دفترم. یادت نره گزارشی که بهت دادم رو انجام بدی و همراه یه فنجون قهوه بیاری.. راس ساعت چهار.》

_شما دیروز اون گزارش رو به من دادید و اینکه گفتید میتونم تا هروقت که بتونم روش کار کنم و حالا حالا ها وقت دارم.

﴿حتماً اشتباه شنیدی. تا پایان امروز هرچقدر بخوای وقت داری. کار های اینجا ممکنه زمان بیشتری برای انجام لازم داشته باشه، و به همین دلیله که یه سری از ماها مجبوریم تا دیروقت بمونیم. فراموش نکن ساعت چهار.﴾

گیج و مات اونجا وایستاده بودم. هیچ راهی نداشتم که بتونم اون گزارش صد صفحه ای رو بخونم و خلاصه کنم، اونم تا آخر امروز!

﴿ببینم، از دیروز تاحالا شنوایی ات مشکل پیدا کرده؟﴾

بالاخره نگاهش رو بالا آورد و سرد و بی روح بهم نگاه کرد و ادامه داد:

﴿موقع کار حتماً باید سکوت کامل باشه، با این نفس های سنگین تو نمیتونم تمرکز کنم.﴾

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

﴿برو بیرون.. گزارش رو کامل انجام بده و بیارش به اتاقم، اگر تا اون موقع انجامش ندی و تموم نکنی، اخراجی!﴾

اون واقعاً یه آدم دو قطبی بود و انگار اون بوسه ی یهویی که بینمون پیش اومد، فقط یه اشتباه بوده.

برگشتم و از دفترش اومدم بیرون و سریع رفتم اتاق استراحت.

راهی نبود که بتونم تا آخر روز این گزارش رو انجام بدم.

گوشی رو درآوردم و پیام هام رو چک کردم، ثورو جواب پیام هایی که صبح بهش داده بودم رو نداده بود.

آهی کشیدم و تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم

یکبار زنگ خورد.. دوبار زنگ خورد، ولی بازم جواب نداد و رفت رو پیام صوتی.

یعنی اون منو داره نادیده میگیره!؟

پیامی براش فرستادم:

_تو چت شده این چند روزه؟ ببینم، نکنه به خاطر اینکه این مدت رابطه ای نداشتی، داری سرِ من خالیش میکنی و مثل یه احمق باهام رفتار میکنی!؟ این دوری انقدر برات بد بوده؟ لطفا باهام حرف بزن.

منتظر موندم تا بلکه جوابی بده، ولی هیچی نیومد.

با درموندگی روی کاناپه نشستم. حتی وقت نمیشد تلاش کرد برای تموم کردن اون گزارش.

تصمیم گرفتم راحت و بدون هیچ استرسی فقط اینجا بشینم و منتظر باشم تا ساعت پنج، برم وسایلم رو جمع کنم و از اینجا برم.

یا باید یه جای دیگه رو برای گذروندن کارورزی ام پیدا میکردم تو طول این دو هفته، یا اینکه از رئیس شرکت بخوام که به موندنم اینجا کمک کنه و یجورایی از اعتبار پدر و مادرم استفاده کنم..

آه... خدا...

چشم هام دو بستم و به پشتیِ کاناپه تکیه دادم، ای کاش میتونستم همین جا بخوابم.

*آبری!؟

همین که داشت خوابم میبرد، یکی شونه ام رو تکون داد.

چشم هام رو باز کردم و دیدم که جسیکا بالا سرم وایستاده.

_بله؟

*داشتم دنبالت میگشتم، آقای همیلتون میخواد باهات صحبت کنه.

ابروهام از تعجب بالا رفت و گفتم:

_بازم قهوه!؟

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

*نمیدونم، شاید. ایشون امروز یکمی دیرتر میرن.. زود باش دیگه.. تو که نمیخوای عصبانی اش کنی.

در رو باز گذاشت و منم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.

با خودم درگیر بودم که برم دفترش یا نه. ولی بعدش، با دیدن صورتش همینطور که گفتم،" لعنت بهت " یه بخند زوری زدم و در زدم.

《بیا تو..》

صداش خشک و خشن بود.

آروم وارد اتاق شدم، انتظار داشتم ببینم که فنجون خالی تو دستشه، ولی اون به میزش تکیه داده بود و خیره نگاهم میکرد.

گفت:

《بشین.》

رو به روی میزش نشستم و منتظر شدم ببینم دوباره واسه چی میخواد حرف بارم کنه و غر بزنه، تا اینجوری بتونه اون استعدادهای دو قطبی اش رو نشون بده.

ولی این کارو نکرد، فقط داشت خیره نگاهم میکرد.

متنفر بودم از اون نگاهش که کل بدنم رو تحت تاثیر قرار میداد، از اونجایی که دوست داشتم ازش بپرسم لعنتی چی میخواد، اما باز هم نتونستم زبونم رو بچرخونم و کلمه ای بگم.

بدون اینکه چیزی بگه، یهو ایستاد و میزش رو دور زد و لبه ی میزش نشست طوری که زانوش با من تماس داشت.

《هر وکیلی باید صادق و رو راست باشه، مگه نه؟》

جواب دادم.

_بله.

《فکر میکنی به عنوان یه وکیل آینده، صادق هستی، خانم اورهارت!؟》

تک تک حروف اسمم رو محکم و با تاکید گفت:

_بله.

《هومم.》

به سمت جلو خم شد و گفت:

《خب.. پس تاحالا پیش اومده برات که طبق میلت، به کسی که فکر میکنی برات مهمه، دروغ بگی؟》

_بستگی داره...

حس می کردم قلبم تو دهنمه و داره تند تند ضربان میزنه!

《بستگی داره!؟》

یکمی عقب تر نشست و ادامه داد:

《به چی بستگی داره؟》

_اگر با گفتن حقیقت، همه چیز خراب میشه و یا کسی آسیب میبینه، پس منم معتقدم این حق رو دارم که حقیقت رو نگم.

《اما اگر اون آدم به طور واضح ازت بخواد که راستش رو بگی، چند بار هم تاکید کنه، چی؟ اگر بگه به من راستش رو بگو مهم هم نیست که چه چقدر به ضررمون باشه و آسیب

بزنه با اینکه ممکنه چقدر زیاد منو عصبانی کنه، اونوقت چی؟》

تو دلم گفتم:

هدفش از پرسیدن این سوال ها چیه؟

_دارید به شاهدی اشاره می کنید که تو جایگاه شهادت قرار گرفته ولی شهادت خودش رو عوض میکنه و دروغ میگه، آقای همیلتون؟

《نه...》

با انگشت هاش ترقوه ام و لمس کرد، این کارش واقعاً داشت منو عصبی میکرد.

《این یه جور بازجوییِ شخصی بود... فقط لازم بود که نظر و فکر یکی دیگه رو هم راجع به این موضوع بشنوم. حالا به سوالی که پرسیدم، جواب بده.》

_خب.. من فکر میکنم...

همینکه دستش رو روی ران پام گذاشت و با انگشت اش، زیر لباسم خطوط فرضی کشید و لمسم کرد، متعجب و شوکه شدم!

_من فکر میکنم، دروغ های خاص باید گفته بشن و بعضی از حقیقت های خاص هم باید پنهون بمونن و نادیده گرفته بشن.

ولی تصمیم نهایی به خود اون آدم بستگی داره که ببینه تو چه شرایطی قرار گرفته و کدوم کار رو باید انجام بده.

《پس تو به شکِ منطقی اعتقاد داری؟》

_تو یه سری شرایط خاص، بله...

《وضعیت خودمون چی؟》

با پرسیدن این سوال دستش بیشتر و بیشتر پیشروی کرد زیر لباسم و ران پام رو داشت لمس می کرد.

_وضعیت خودمون!؟

گفت:

《آره. من و تو بین کلی دروغ و فریب قرار داریم!》

نفس زنان و با حالت گیجی لب زدم:

_نه.. بین ما دروغ و فریبی نیست...

دستش رو دور گردنم مشت کرد و منو کشید سمت خودش و خشن گفت:

《مطمئناً هست.. آلیسا!...》

ادامه داد:

《این راجع به زنیه که با من ناشناس به طور آنلاین دوست شد، اما اون با چیزی که از خودش گفته بود کاملاً فرق می کرد، پس تو این اوضاع.. یعنی اوضاع ما، چه حسی راجع به شک معقول و منطقی داری؟》

نفس های بریده ای کشیدم، حس کردم رنگ صورتم پریده و مثل گچ سفید شده. قلبم دیگه عادی نمی زد بلکه داشت خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید و چشم هام تا جایی که میتونست گشاد شده بود...

اندرو گفت:

﴿واقعاً باید بهت آفرین گفت، خیلی خوب تونستی هیچ رد و نشونی از خودت به جا نذاری اونم برای یه مدت طولانی، پس من بهت نشونشون میدم.﴾

ادامه داد:

﴿اما من فکر می کردم که باهم مفصل حرف زده بودیم راجع به اینکه نسبت به هرکی که بهم دروغ بگه چه حسی دارم، مگه نه؟﴾

همینکه دستش دور گردنم محکم تر شد، سرفه ای کردم و صورتم در هم شد، انقدر منو نزدیک خودش کشیده بود که لب هامون مماس هم قرار داشتن و نفس هاش تو صورتم پخش میشد!

﴿ببینم نظرت چیه جواب بدی، آبری!؟ نکنه از این بازی لعنتی خسته شدی، هوم؟﴾

_اصلاً ف.. فکر نمی کردم که...

داشتم با لکنت حرف میزدم و سعی می کردم، تو چشم هاش نگاه نکنم، اما جوری دستش رو دور گردنم گذاشته بود، که اجازه تکون خوردن بهم نمی داد.

_خیلی.. م.. معذرت میخوام....

دیگه چیزی نگفت و فقط تو چشم هام خیره شده بود، انگار که دنبال چیزی توشون میگشت ولی تو چشم های من نبودش.

بعدش صداش رو پایین آورد و عقب رفت.

《هرکی حتی برای یکبار هم به من دروغ بگه، برای همیشه واسم میمیره، یادت میاد بهت گفته بودم اینو؟》

_آ.. آره...

《پس معلومه خیلی مشتاق بودی که رابطه ی دوستیمون هر چه زودتر تموم بشه که دروغ گفتی؟》

_من هیچوقت نمی خواستم از نزدیک ببینمت..

با صدای خشداری گفت:

《اره خب.. دارم میبینم.》

_اگر می دونستم تو کی بودی...

دیگه تحملم تموم شد و جلوش شکستم. این همه اتفاق خیلی بود برام اونم تو یه روز!

_هرگز...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

《بسه دیگه! تا اینجاهم زیادی راجع به فکرهایی که درباره ی دروغ هات داشتی، شنیدم. به نظر میاد از اونجایی که دیدگاه من و تو خیلی باهم فرق داره، تو لیاقت اینو نداری که کارآموز من باشی. تا اطلاع ثانوی هم به عنوان دستیار منشی اینجا کار میکنی.》

_شما درجه ی منو دارید پایین میارید؟

ی

﴿درجه ی پایین نیست، فقط اینجوری نمیخوام نگاهم بهت بیفته...﴾

قلبم وایستاد!

گفت:

﴿اون دوستیِ آنلاینمون، هر اسم لعنتی که روش میذاری، دیگه تموم شده. دیگه نمی خوام حتی بیرون از این اتاق هم صداتو بشنوم!﴾

_ثورو...

بهم خیره شد و جدی گفت:

﴿آقای همیلتون، خانم اورهارت. یادت نره.. آقای همیلتون.﴾

_شما باید باور کنید من واقعاً متاسفم.. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم این اتفاق بیفته.

دستش رو از دور گردنم آزاد کرد و اهمیتی به عذرخواهی ام نداد و گفت:

《هرچقدر وقت لازم داری، بذار رو اون گزارش، تا آخر هفته ی بعد فرصت داری تکمیلش کنی. از الآن به بعد، هروقت قهوه ام رو آوردی لازم نکرده دور و بر میزم بپلکی، تو قفسه ی کتابم بذار.》

_اندرو...

《انقدر بهم دیگه نزدیک نیستیم که اسم کوچیک همو صدا کنیم، هیچوقت اسم کوچیکم رو به زبونت نیار.》

_خواهش میکنم بذار توضیح بدم...

《دیگه چیزی برای توضیح نمونده. تو به من دروغ گفتی و دیگه برای من مردی و وجود نداری، برو بیرون.. همین حالا!》

اشک تو چشم هام جمع شده بود.

_من جدی بودم راجع به دوستیمون واینکه تو تنها دوستم هستی.. همه دوست ها باید یه شانس دوباره به هم بدن که شرایط رو راست و ریس کنن، فقط ازت یه فرصت میخوام بذاری توضیح بدم چرا مجبور شدم بهت دروغ بگم....

《من با آدم های دروغگو نمیتونم کنار بیام. اصلاً. و اینکه توام دقیقاً همین کارو کردی و من اهمیتی به اینکه دلیلت چی بوده که باعث شده منو فریب بدی، نمیدم. از دفترم برو بیرون و تا اونجایی که ممکنه از جلو چشم هام دور شو و تو دیدم نباش و به کارهای لعنتی ات برس.》

ایستادم و تو چشم هاش خیره شدم، یجورایی با نگاهم داشتم ازش خواهش می کردم که بهم گوش کنه، بذاره حداقل براش توضیح بدم، ولی اون برگشت و ازم دور شد، بعدش هم گوشی اش رو برداشت.

با کنایه گفت:

ی

《جسیکا؟ میتونی به خانم اورهارت کمک کنی راه خروجیِ دفترم رو پیدا کنن و برن بیرون و به کارهاشون برسن؟》

****

زیر آب داغ دوش ایستاده بودم، و اشک هام کل صورتم رو خیس کرده بودن.
دقیقاً بعد از اینکه از دفتر اندرو اومدم بیرون، به منشی گفتم که زیاد حالم خوب نیست و نمیتونم بقیه روز رو کار کنم.
و وقتی سوار ماشین شدم، مستقیم به سمت سالن رقص روندم...
خودم رو تو یه اتاق حبس کردم و انقدر رقصیدم تا وقتی که دیگه حس کردم، جونی تو پاهام نمونده.
میدونستم که حتماً دوست هام تو دلشون میگن این دختره دیوونه است.

لازم داشتم کل ذهنم رو از فکر کردن به اندرو.. ثورو.. و آلیسا پاک کنم.

همین که آب باشدت به صورتم کوبید، چشم هام رو بستم و زمزمه کردم:

از کِیه که میدونه؟ ذهنم فلش بک زد به دو هفته ی پیش، که ثورو نسبت به بقیه ی روزها کم حرف تر شده بود و منو نادیده می گرفت...

مصاحبه ام....

الآن یادم اومد که وقتی اندرو رو از نزدیک دیدم، فهمیدم که هیچ تصویری نیست که بتونه جذابیت صورتش رو دقیقاً شبیه خودش نشون بده.

وقتی هم برای بار دوم بهم نگاه کرد، یجورایی خجالت کشیدم و سرخ شدم. وقتی داشتن ازم سوال میپرسیدن تو مصاحبه، به

نظر نمی اومد که منو شناخته باشه و جور خاصی هم رفتار نمی کرد، ولی بعدش یادم اومد که اون تماس های یهویی...
مطمئن نبودم که چرا الآن همشون داره یادم میاد، ولی وقتی گوشی ام زنگ خورد و آقای بَچ و گرین وود به اون تماس بی موقع خندیدن، اندرو داشت خیره نگاهم می کرد.
انگار که شوک بزرگی بهش وارد شده بود.
و آخر مصاحبه هم، وقتی دستم رو جلو بردم، هنوز هم نگاه خیره اش بهم بود وعصبانی به نظر می اومد.
اشک هام رو پاک کردم و دوش آب رو بستم و اومدم بیرون.

حوله رو دور خودم پیچیدم و کارهایی رو که عادت داشتم هروقت ناراحت بودم انجام بدم، کردم.
یه ساندویچ سفارش دادم و برای خودم دوتا پیک نوشابه ی مارتینی درست کردم.
همینکه اولین پیک رو سر کشیدم، در خونه زنگ خورد.

نگاهم به کلیدهای صورتی رنگ طرح باربی دوستم که رو کانتر بود افتاد و فهمیدم که حتماً هم اتاقیِ فراموش کار و مهربونم مثل همیشه پشت دره....

همیشه یه چیزی رو باید جا بذاره!

رفتم در باز کنم و گفتم:

《میمیری کیفت رو یه چک کنی قبل اینکه...》

وقتی درو باز کردم، با دیدن شخصِ رو به روم شوکه شدم و حرفم رو نصفه نیمه ول کردم.

اندرو بود. چهره اش عصبانی بود و مثل همیشه لباس رسمی تنش نبود، یه تیشرت سفید ساده که جذب تنش بود و برجستگیِ شش تیکه های شکمش رو به خوبی نشون میداد با شلوار لی آبی رنگی.

خواستم در رو محکم روش ببندم ولی سریع درو باز نگه داشت و به زور اومد تو خونه.

به عقب قدم برداشتم و اونم قدم به قدم به سمتم می اومد و منو بین خودش و دیوار حبس کرد.

《باید حرف بزنیم.》

صداش سرد و بی روح بود.

_نه.. حرفی نمونده. تو همه حرف هاتو زودتر از اینا گفتی.

سرم رو پایین انداختم و به زمین نگاه کردم و ادامه دادم:

_نگران نباش.. فردا صبح درخواست استعفا میدم.. پس لطفاً از اینجا برو بیرون.

چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

《قرار نیست جایی بری!》

آب ذهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ازت می خوام همین الآن بری...

《باور میکنم حرف هات رو ولی چیزهایی که میگی خیلی وقت ها باهم متفاوتن و همو نقض میکنن.》

تنش بینمون تقریباً قابل لمس بود، و با نگاه های خیره اش، حس می کردم که ضربان قلبم تندتر میزنه. سعی کردم برم کنار ولی دو طرف باسنم رو گرفت و گفت:

《تو بهم گفته بودی که وکیلی.. آبری....》

صداش خشن بود و جمله ی بعدیش رو با بدجنسی گفت:

《تو به من گفته بودی که بیست و هفت سالته!》

_من هیچوقت بهت نگفتم بیست و هفت سالمه.. خودت اینجوری فکر کردی.

منو چسبوند به دیوار و غرید:

《تو پروفایل لعنتی ات نوشته بود! هیچوقت فکر نکردی که حداقل منو از اشتباه دربیاری و سِنت رو بهم بگی وقتی بهت

می گفتم که فقط پنج سال ازت بزرگترم.. اونم چندین بار...
لعنتی من ده سال ازت بزرگترم!》

_من حتی فکرش هم نمی کردم که از نزدیک ببینمت.
انقدر بهم نزدیک ایستاده بودیم و سینه اش بهم چسبیده بود که به سختی تونستم حرف بزنم.

《این دروغ هات رو توجیه میکنه!؟》

_من ازت عذرخواهی کردم.. و اینکه دوست شدن با تو یه اشتباه بزرگ بود. تو حتی یه فرصت هم به من ندادی که کامل برات توضیح بدم.

《متوجه نیستی این شرایط چقدر جدیه؟》

_نه...

همینکه که اینو گفتم، لب هامون به هم برخورد کرد.
آروم زمزمه کرد:

《من منتظر بودم زنی رو که اون همه مدت باهاش حرف زدم بُکُنم و باهاش رابطه داشته باشم که معلومه تو این شش ماه، هر شب منو دست انداخته..》

انگشت های دستش رو آروم زیر حوله ام برد و ادامه داد:

《می خواستم که روی آلتم بشینه و بتونم تمام و کمال حسش کنم.》

دستش رو روی ران پام کشید و انگشت شست اش رو روی کلیتوریسم گذاشت و مالید:

《روی آلتم.. و روی دهنم. می خواستم بهش یاد بدم که چطوری آلتم رو با لب و دهن داغش بچشه و لمس کنه... حالا فکر نمیکنی این زن، همه چیز رو خراب کرده؟》

سرم رو در جوابش تکون دادم.

نمی تونستم سنگینیِ اون نگاهش رو روی خودم، تحمل کنم.

《وقتی ازت پرسیدم چه شکلی ای، تو به من گفتی که اون مدل دخترهایی نیستی که من خوشم میاد.》

ازم فاصله گرفت ولی همچنان داشت با انگشت شست اش کلیتوریسم رو می مالید.

《ولی تو دقیقاً همونی.. چرا همچین چیز ساده ای رو بهم دروغ گفتی!؟》

_خود تو چیزی از ظاهر و قیافه ات بهم نگفتی، خب منم...

داد زد:

《بس کن...》

و یه قدم عقب رفت.

《دلیل کارت رو بگو.. آخه میدونی من جدیداً دارم دلایل دروغ های لعنتی ات رو کشف می کنم. به هر حال، هیچ وکیل محترمی اجازه نمیده به یه وکیل دیگه که کارش رو انجام بده.》

_فقط یه آدم مغرور و خودپسند میتونه برای بیشتر دیده شدن، اسمش رو ثورو (نام فیلسوف مشهوری) بذاره.

قدمی به عقب برداشت و دست به سینه شد و گفت:

《خوب شد که بالاخره، اون تصاویری که ازت به یاد داشتم، تو واقعیت دیدم. حالا سوالم رو جواب بده.》

پوزخندی زدم و گفتم:

_لعنت بهت. من چند بار ازت عذرخواهی کردم، حتی ازت خواهش کردم که بهم گوش کنی، ولی الآن که خودت میخوای حرف بزنی، فکر میکنی میتونی سرزده بیای اینجا و با پررویی تمام داخل آپارتمانم بشی و مجبورم کنی؟

《من به کاری مجبورت نکردم.》

پوزخندی زد و با غرور ادامه داد:

《البته.. هنوز!》

سکوت.

به دیوار تکیه داد و منتظر موند تا حرف بزنم ولی حتی نتونستم کلمه ای به زبون بیارم.

تو دلم گفتم:

بهش نگاه نکن.. ب..بهش نگاه نکن...

از اونجایی که می دونست اون نگاه خیره اش چه تاثیری رو من داره، نیشخندی زد و یکی از اون نوشابه ها رو برداشت.

یکی از گیلاس های داخل پیک رو برداشت و نزدیک لبش برد و گفت:

《قراره کل شب رو اونجا وایستی و به من زُل بزنی، یا اینکه میخوای جواب سوال هام رو بدی؟》

گفتم:

_نه.

و سریع مسیر نگاهم رو عوض کردم.

_بعد از اون رفتاری که امروز تو دفترت باهام کردی، دلیلی نداره الآن جوابی به سوال هات بدم. میتونی کل شب رو اونجا وایستی، واسم مهم نیست.

به سمت اتاقم راه افتادم و گفتم:

_یه ساندویچ هم سفارش دادم الآنه که برسه، اگر خواستی...

همین که از پشت منو گرفت و چسبوند به سینه اش، نفسم حبس شد و شوکه شدم.

خیلی سریع منو برگردوند سمت خودش و صورت هامون مقابل هم قرار گرفت و حوله رو از دور تنم باز کرد و حوله افتاد رو زمین!

لب هاشو رو لبام گذاشت و گیلاسی که بین لب هاش بود رو داشت فشار می داد تو دهنم...

یجورایی انگار داشت دستور می داد لبام رو باز کنم و بخورمش.

زبونم رو جلو آوردم که بگیرمش، ولی قبل از اینکه کامل گیلاس رو وارد دهنم بکنه، آروم زمزمه کرد:

《نمی خوام بجوییش... میخوام ببینم چقدر تو بلعیدن توانایی داری.》

نفس بریده ای کشیدم که باعث شد گیلاس رو قورت دادم.

گفت:

《افرین دختر خوب.》

دستش رو که دور کمرم محکم گرفته بود،شُل کرد و گفت:

《حالا.. یه قدم برو عقب و دست هات رو بذار رو دیوار.》

_ چی!؟

قبل از اینکه نفس دیگه ای بکشم، هُلم داد سمت دیوار و دست هام رو گرفت و بالا سرم قفل کرد.

《دست هاتو رو دیوار همینجوری نگه دار...》

سرم رو تکون دادم و دست هام رو به دیوار سرد فشار دادم.

با نگاهی که نشون می داد نمی خوام باهاش رابطه ای داشته باشم، به صورتش خیره شدم، که لب پایینم رو تو دهنش کشید و مکید و آروم گفت:

﴿اگر تکون بخوری و دست هاتو بیاری پایین، مطمئن باش پشیمونت می کنم.﴾

_بله...

﴿جمله ام سوالی نبود.﴾

نگاهش نرم شد و مطمئن بودم که اونم صدای تپشِ پر سروصدای قلبم رو تو سینه شنیده.

وقتی دست هاش رو روی بدنم از بالا به پایین کشید و لمس کرد، چشم هام رو بستم.

همینطور که بوسه هاش پایین اومد و رو سینه ام نشست و با زبون داغش، نوک سینه ام رو به بازی گرفت، می تونستم

حس کنم آلتش رو که زیر شلوارش درحال سفت و سخت شدن بود.

پایین اومد و وقتی به شکمم رسید، با لب هاش پشت سر هم بوسه میزد و دست هاش نقطه نقطه ی بدنم رو ناز و نوازش می کرد.

همینکه با زبونش دوتا پام رو باز کرد و بوسید، هینی کشیدم و اسمش رو صدا زدم:

_ثورو...

《اسمم اندروئه...》

رو زانو نشست و ادامه داد:

《اون بازی لعنتی دیگه تموم شده.》

با دست هاش پاهام رو کامل باز کرد و سرش رو بین پاهام برد و لب هاش رو روی واژنم گذاشت....

آروم با لب‌های داغش می‌بوسید و با انگشت شست‌اش، کلیتوریسم رو ماساژ می‌داد و می‌مالید.

خیلی داشتم سعی می‌کردم جلوی آه و ناله‌های بلندم رو بگیرم و صدامو تو خودم حبس کنم ولی هر باری که زبونش رو می‌چرخوند، تحملم تموم میشد و دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم!

اَندرو نالید:

《لعنتی خیلی خیسی... خیلی خیس!》

دوتا انگشت‌اش رو واردم کردم و تا جایی که میشد، فشار داد. همین که انگشت سومش رو اضافه کرد، از شدت لذت و خوشی چشم هام نیمه بسته شدن و پلکم لرزید.

زیر لب زمزمه کرد:

《خیلی تنگه...》

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و تسلیم شدم و آه و ناله ام تو کل اتاق پیچید:

_آههههه... اَندرو...

﴿بله!؟﴾

خیلی آروم و ملایم انگشت اش رو درآورد و سرش رو بالا آورد و منتظر نگاهم کرد تا جوابش رو بدم ولی با اون نگاه خمارش که جذاب ترش کرده بود، نمی‌تونستم تمرکز کنم و چیزی به زبون بیارم.

بدون اینکه حتی یه ذره تکون بخوره سرش رو بین پاهام فشار داد و به شدت بوسید و مکید.

_آههههه...

از خوشی و لذت زیاد داشت گریه‌ام می‌گرفت.

_اووووه... خداااا... اَ..اَندرو... بسه لطفاً.. آروم تر...

ولی اون توجهی نکرد و کار خودش رو ادامه داد و زبونش رو داخل واژنم، حریص و پرهوس فشار و تکون می داد!

دیگه نتونستم دست‌هام رو بالا سرم نگه دارم و پایین آوردم.

سرش با دست‌هام گرفتم و تا جایی که میشد موهاش رو تو دست‌هام مشت کردم تا تعادلمو حفظ کنم.

هرچقدر بیشتر با زبونش واژنم رو به بازی می‌گرفت، با بی رحمی دست هام دور موهاش، محکم‌تر مشت میشد.

یهویی یکی محکم به در اتاق زد ولی اون همچنان به کارش ادامه داد و یه پام رو بلند کرد و رو شونه‌اش انداخت...

ران پام رو چنگ زد و محکم فشرد، طوریکه نمی‌تونستم تکون بخورم و زبونش رو عمیق‌تر داخلم فشار داد و واژنم رو مکید و به شدت بوسید.

نزدیکِ ارضا شدنم بود که، با لرزیدنم و حسِ نبض واژنم که مماس با لب‌هاش بود، شونه‌هاش رو گرفتم تا مانع افتادنم بشم.

ولی اون یهویی ول کرد.

پام رو رو تکون داد و همینکه داشت بلند می‌شد، نقطه نقطه ی بدنم رو بوسید تا به سینه‌هام رسید و مکث کرد.

با یه دستش سینه‌هام رو گرفت و نوکشون رو به بازی گرفت.

گفت:

《بهت گفته بودم، دست‌هات رو پایین نیار!》

همینکه این حرف رو زد، مستقیم تو چشم هام خیره شد و زیپ شلوارش رو پایین کشید.

درحالی که داشتم نفس نفس می‌زدم، منم تو چشم‌هاش خیره شدم.

《بهت گفتم یا نگفتم؟ هوم؟》

دستم رو گرفت و رو سینه‌اش فشار داد و کم کم به سمت پایین برد.

وقتی دستم به آلتش رسید، شوکه نگاهی به پایین تنه‌اش انداختم.

خیلی بزرگ بود.. خیلی هم کلفت.. با دیدنش فکم از تعجب باز مونده بود.

چونه‌ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد و با پوزخند پرسید:

《خوشت نیومد؟》

تقریباً لال شده بودم ولی نمی‌تونستم منکر این بشم که اون لحظه چقدر زیاد شهوتی شده بودم و هوسِ اینو داشتم که داخل خودم حسش کنم.

یاد این افتادم که پشت تلفن چی بهم گفته بود، سرم رو پایین بردم تا مزه‌اش کنم ولی نذاشت و نگهم داشت.

《امشب نه!》

یه کاندوم از تو جیب‌اش درآورد و بدون اینکه نگاهش رو از رو صورتم برداره، اونو کشید رو آلتش...

منو سمت صندلی برد و همینکه خودش صندلی نشست، منو رو پاهاش نشوند.

خم شدم رو صورتش تا لب‌هاش رو ببوسم ولی یهویی جامون رو عوض کرد و منو به پشت برگردوند جوری که نمی‌تونستم صورتش رو ببینم.

بعدش با سرِ آلتش بین پاهام رو می‌مالید، یجورایی سعی داشت اذیتم کنه. این کارو مدام تکرار کرد.. دوباره و دوباره...

تو گوشم زمزمه کرد:

﴿یادته بهم گفتی چقدر دلت میخواد رو آلتم بشینی و بالا پایین کنی روش تا اینکه داخل واژنت خالی بشم؟﴾

ادامه داد:

﴿یادته بهم گفتی چقدر دلت میخواد جلوم برقصی و اون اندام جذاب و سکسی‌ات رو برام تکون بدی تا اینکه دیگه ازت خواهش کنم بس کنی؟﴾

نالیدم:

_اوهوم...

شونه هام رو فشار داد و منو به سمت پایین هل داد، طوریکه انگار روی آلتش نشسته بودم و اونو کامل زیر خودم حس می کردم.

یهویی آلتش رو داخل واژنم فرو کرد...

هرچی بیشتر داخلم فشار می داد، آه و ناله هاش هم عمیق و عمیق تر میشد و با صدای جذابش اسمم رو صدا می‌زد.
وقتی تمام و کمال تا جایی که میشد آلتش رو داخلم فرو کرد، منو نگه داشت و پشت گردنم رو محکم بوسید و اجازه داد خودم رو با اندازه ی آلتش وفق بدم.
حس کردنش اونم داخل خودم، جوری بود که تا به حال تجربه اش نکرده بودم.

یه حس عمیق، قدرتمند و اعتیاد آور بود...

《بالا پایین شو روش، آبری...》

منو فشار داد به خودش.

《لعنتی سریع‌تر تکون بخور...》

نفس عمیقی کشیدم آلتش رو دقیقاً روی واژنم فشار دادم، آروم آروم داخل واژنم فرو بردمش طوری که باز شدن واژنم رو حس می کردم.

تقریباً با یه ریتم مشخصی به کارم ادامه دادم.

خیلی بزرگ بود و اونم داشت با انگشت شست اش کلیتوریسم رو می مالید و این کارش داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

《لعنتی تو فوق‌العاده ای...》

موهام رو از پشت تو دست هاش گرفت و کشید و با صدای خماری زمزمه کرد:

《ادامه بده...》

پاهاش رو گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم، کمی خودم رو بالا پایین کردم.

داشتم سعی می‌کردم زمان ذخیره کنم تا بتونم خودم رابطه مون رو کنترل کنم.

_اَندروووو...

دیگه نتونستم آلتش رو داخلم تحلم کنم و نالیدم:

_دارم.. ا..ارضا.. میشممم

دوطرف باسنم رو محکم تر گرفت و گفت:

《نه.. نه هنوز.》

یهویی ایستاد و منم همونجور که رو آلتش بودم تو بغلش گرفت و خم کرد رو میز.

《میز رو محکم بگیر و ول نکن!》

لبه‌های میز رو محکم تو دست‌هام فشردم که خودش رو واردم کرد و محکم ضربه زد.

پشت سر هم...

از شدت ضربه هاش اشکم در اومده بود که سیلی محکمی به باسنم زد.

خشن گفت:

《بهت گفته بودم که واژنت رو مال خودم میکنم! تا وقتی نگفتم حق ارضا شدن نداری!》

نبض زدنِ آلتش رو داخل واژنم حس می کردم و با هر ضربه ای که میزد، عضلات واژنم منقبض میشد.

با بی‌رحمی داخلم ضربه میزد که یک دفعه فشار زیادی رو روی خودم حس کردم و پاهام شروع کردن به بی حس شدن!

_لعنتیی... اَندروووو...

اخطاری در گوشم لب زد:

《دست هات رو ول نکن.》

ولی نتونستم!

بلافاصله ارضا شدم و بدنم لرزید.

قبل از اینکه بتونم حتی صورتم رو روی میز بذارم، منو کشید عقب و شروع کرد به دوباره ضربه زدن تا اینکه خودش هم ارضا شد.

چشم‌هام رو بستم و بهش تکیه دادم، دوتامون نفس نفس میزدیم، چند لحظه که گذشت، دو طرف باسنم رو گرفت و آروم آلتش رو خارج کرد.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت، با نگاهم داشتم دنبالش می‌کردم که کاندوم رو انداخت اونور.

حوله ام رو که رو زمین افتاده بود، برداشت و اومد طرفم.
تکون نخوردم و تلاشی هم برای بلند شدن نکردم ولی وقتی حوله رو داد بهم سریع گرفتمش و دور خودم پیچیدم.
با صدایی آروم زمزمه وار پرسید:
《چیزی هست که بین این همه دروغ، راست بوده باشه و بهم دروغ نگفته باشی؟》
_آره...
《خب.. چی؟》
_دلم برات تنگ شده بود...
ابروهاش رو با تعجب بالا انداخت، ولی از بقیه ی اجزای صورتش هیچ حسِ خاصی دیده نمیشد. کاملاً خشک و سرد.
بدون اینکه نگاهش رو از رو صورتم برداره، دولا شد و شورتش رو از رو زمین برداشت.

ی

امید داشتم حداقل یه چیزی بگه.. هرچی.. ولی دریغ از یه کلمه...

لباسش رو صاف کرد و به سمت در رفت، یهویی ایستاد و سرش رو کج کرد و از کنار شونه‌اش نگاهم کرد.

بعد برگشت و اومد طرفم، بوسه ی آرومی رو لب‌هام نشوند و با انگشت شستش گونه ام رو نوازش کرد.

می خواستم باهاش حرف بزنم و بپرسم به چی داره فکر میکنه ولی اون ولم کرد و رفت.

اینبار اون بود که رفت!

(اَندرو)

تو کل زندگیم قانون شکنی های زیادی داشتم ولی خوابیدن با یه کارآموز احتمالاً یکی از بدترین هاش بوده.

وقتی برای دومین بار خونه ی آبری رو ترک کردم، دقیقاً همون کاری بود که بعد از خوابیدن با دخترهایی که آنلاین باهاشون آشنا میشدم، میکردم.

رفتم خونه و بعد از اینکه یه دوش گرفتم، یه گیلاس از اسکاچ مورد علاقه ام پر کردم.. لپتاپ رو باز کردم و آماده شدم برای پیدا کردن نفر بعدی!

ولی اینبار دوست نداشتم کسی دیگه ای رو انتخاب کنم، دلم میخواست بازم طعم آبری رو بچشم.. دوباره و دوباره...

دوست داشتم صدای جیغ بلندش رو وقتی که تمام و کمال باهاش یکی میشم، بشنوم...

و وقتی هم که تا آخر آلتم رو داخل واژنش فرو میکنم، صورتش رو ببینم.

لعنتی...

این چه فکراییه تو سرم رژه میره!

نمیتونستم اینو باور کنم...

اینکه بعد از رابطه و ترک هتل، به زن‌هایی که باهاشون خوابیدم فکر کنم انقدر کم بود که شاید تعدادشون به انگشت های دستم هم نمی رسید.

و این به خاطر اینه که هیچ کدومشون قرار نبود تو ذهنم بمونن...

فقط و فقط برای یه شب قرار بود تو تختم باشن!

اونایی هم که خوب بودن، فقط خوب بودن.. هیچکدوم مثل آبری شگفت انگیز نبودن.

یجورایی حس بدی داشتم از اینکه بلافاصله بعد رابطه، ولش کردم و حتی یه کلمه حرف هم باهاش نزدم ولی باید میرفتم.

هیچوقت بعد از رابطه، مثل بقیه حرف های عاشقانه و احساسی نمی زدم. هرگز.

اگرچه الآن بیشتر وسوسه ی اینو داشتم که برگردم اونجا و دوباره بخوامش، ولی باید خودمو مجبور می کردم که این حقیقت تلخ رو قبول کنم.

به هیچ وجه قصد نداشتم که دوباره باهاش همخواب بشم.
این کار مخالف قوانینم بود.

****

گوشی رو برداشتم و دکمه‌ی اتصال به جسیکا رو زدم:
《قهوه ی من کو، جسیکا!؟ چرا هنوز خانم اورهارت نیاورده برام؟ امروزم دیر اومده؟》
با صدایی که معلوم بود گیج شده جواب داد:
*نه قربان. تازه ساعت هفت و نیمه...
نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و قبل از اینکه تماس رو قطع کنم آهی کشیدم.
اعصابم به دلایلی خورد بود و من این حالم رو دوست نداشتم.

ی

دیشب یه ثانیه هم خواب به چشم‌هام نیومد و عمداً پیامی که نصف شب آبری فرستاده بود رو جواب ندادم و توجهی بهش نکردم.

نوشته بود:

_نمیتونم بخوابم.. میشه راجع به اتفاقاتی که بینمون افتاد، حرف بزنیم؟

معلوم بود جوابش چیه.. نه.

حرفی نمونده بود و هرچی هم بوده تموم شده...

چیز اضافه ای نبود که بخوایم در موردش باهم حرف بزنیم.

حرف زدیم. رابطه داشتیم و این پایانِ من و اون بود!

رفتم تو وبسایت دیتینگ-مَچ (Dating-Mach) تا ذهنم رو به سمت دیگه ای بکشونم. تصمیم گرفتم دیگه به اون فکر نکنم.

کل کاری که لازم بود انجام بدم این بود که یه نفر دیگه رو پیدا کنم و اون شخص یه قطره تو دریایی از دخترهای مختلف میشه.

یه حافظه ی کوتاه مدت که باعث میشه کمتر به یاد صورت خوشگلش بیفتم.

بیشتر از صدتا زن تو سایت بودن اون لحظه ولی تعداد خیلی کمی از اونا تونستن نگاهمو جلب کردن.

اونایی که بیشتر به چهره هاشون میخورد که راست و واقعی باشن، اینجوری دیگه لازم نبود به خودم زحمت بدم و کل پروفایلشون رو چک کنم.

همین که داشتم راجع‌به یکیشون که استاد ریاضی بود، میخوندم، یه فنجون قهوه رو میزم قرار گرفت.

آبری زمزمه وار گفت:

_صبح بخیر.

جوابی بهش ندادم.

به گشتن و نگاه کردنِ بقیه موردها تو سایت ادامه دادم، بعد از چند لحظه انگار متوجه شد دارم چه کار میکنم، آهی کشید و گفت:

_آندرو...

《آقای همیلتون.》

نگاهم رو بالا آوردم.. ولی ای کاش نمی‌آوردم!

امروز حتی از دیروز هم دلرباتر و خیره‌کننده‌تر شده بود!

همون لباس طوسی رنگی که روز مصاحبه تنش بود رو پوشیده بود و تو تنش تنگتر از اون روز به نظر می‌اومد.

موهای ابریشمی و نرمش با اون پیچ و تاب خاص، روی شونه هاش ریخته شده بود و چشم‌های آبی رنگش با کلی امید داشت نگاهم می‌کرد.

پرسید:

_میشه یه لحظه باهات حرف بزنم؟

《راجع به کارته؟》

_نه...

《پس نه.. برو بیرون.》

_در مورد دیروزه.

هنوزهم اونجا ایستاده بود و با اون گازی که از گوشه ی لبش گرفت، داشت آلتم رو بیدار می کرد.

《اتفاق دیروز یه اشتباه بود، یه لحظه ی تاسف‌بار، اون هم تو حرفه ی ما... مطمئن باش دیگه همچین اتفاقی نخواهد افتاد.》

_این چیزی نبود که میخواستم بگم.

از رو صندلی‌ام بلند شدم و همین که رفتم طرفش گفتم:

《خانم اورهارت.. من و شما داریم باهم کار می کنیم. اگر زودتر از اینا، حقیقتی که پشت دروغ های مسخره‌ات بود رو می فهمیدم، زودتر از اینا حرف زدنم رو باهات قطع می کردم و زودتر بهت خبر می‌دادم که اطلاعات یکی دیگه رو بدزدی و برای کارِت ازشون استفاده کنی... این حقیقت که تو یه دروغگویی تو یاد من میمونه و متاسفانه این شرایط و حقیقتی

که منو تو باهم رابطه داشتیم خیلی لزومی نداره که دوباره راجع بهش حرف بزنیم.》

همین که دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه، انگشتمو رو لباش گذاشتم و فشردم.

زمزمه کردم:

《نه بیشتر...》

صورتمو نزدیک صورتش بردم و پرسیدم:

《فهمیدی؟》

_تو...

سریع ازم دور شد و با لب‌های لرزون ادامه داد:

_لعنت بهت... باورم نمیشه باهات خوابیدم!

《باور کن. از اونجایی که رابطه هایی که تاحالا داشتی کم بوده، مطمئنم خاطره ی خوبی خواهد بود برات.》

سرش رو تکون داد و گفت:

_پشت گوشی هم داشتی الکی وانمود می‌کردی، آره؟ تو اصلاً شبیه اون آدمی نیستی که شب ها باهاش حرف میزدم، هیچ شباهتی...

نذاشتم به حرف هاش ادامه بده و گفتم:

《فنجون قهوه ی بعدی رو ظهر آماده کن و بیار. ممنون.》

_منتظر میمونید بیارم.

چشم غره ای رفت و ادامه داد:

_هر وقت دوس داشتم میارم!

《قصد داری مجبورم کنی به خاطر یه فنجون قهوه اخراجت کنم؟》

_راستش، شما نباید از من بخواید که قهوه تون رو آماده کنم، آقای همیلتون.

چشم هاش رو باریک کرد و ادامه داد:

اطمینانی نیست که چیزی توش نریزم!

یه قدم بهش نزدیک شدم و غریدم:

《اگر جرئتش رو داری بکن تا ببینی چی میشه!》

شونه ای بالا انداخت و پرسید:

_ داری تهدید میکنی!؟

《این یه قوله.》

هُلش دادم سمت دیوار و چسبوندمش به دیوار.

لب هام رو محکم رو لب هاش گذاشتم و پاهاش رو بالا آوردم و دور کمرم قفل کردم.

از همون لحظه ای که قهوه ام رو آورد و روز میزم گذاشت، آلتم سفت و تحریک شده بود.

دستش رو پایین برد و آلتم رو از رو شلوار که کاملاً برجسته شده بود، مالید.

از تو جیب شلوارم یه کاندوم درآوردم و همینطور که حریصانه لب هاش رو می بوسیدم و لب های صاف و نرمش

رو گاز می گرفتم و زبونش رو به بازی گرفته بودم،
گذاشتمش تو دست آبری.
اگر میتونستم، هر روز دهنش رو می کردم.
وقتی زیپ شلوارم رو باز کرد، یه دستم رو زیر لباسش بردم
و لبه ی شورتش رو گرفتم و کنار زدم و وقتی دیدم چقدر
خیس شده، ناله ی مردونه ای از گلوم خارج شد.
_اندروو...
خیلی داشت طولش میداد یه کاندوم رو باز کنه برای همین
خودم این کارو کردم.
دومین کاندومی که استفاده کردم، عمیقاً واردش شدم و جوری
لب هاش رو گاز می گرفتم که صدای جیغش در نمی اومد.
دست هاش رو بالا آوردم و دور گردنم حلقه کردم.
《همیشه خیس و آماده...》
حس می کردم داره تلاش میکنه پاش رو از دور کمرم آزاد
کنه ولی پاش رو محکمتر گرفتم و گفتم:

《اسممو دوباره بگو...》

_آ.. آره...

محکم داخل واژنش پشت سر هم ضربه میزدم که نفس هاش کوتاه و بریده شد و گفت:

_آررررره...

باسنش رو چنگ زدم و محکم تو دستام فشردم.

آه و ناله هاش داشت بلند و بلندتر میشد!

《اسمم، آبری...》

لباش رو بوسیدم و کنار لبش زمزمه کردم:

《اسمم رو بگو...》

واژن تنگش انگار آلتم رو محکم گرفته بود و ناخن هاش گردنم رو چنگ میزدن.

_م.. من.. دارم.. ارضا...

ی

همونطور که آلتم تا نصفه داخل واژنش بود، سریع مکثی کردم و خشن تو گوشش زمزمه کردم:

《اسم لعنتیمو بگو، آبری...》

ناخن هاش تو پوستم فرو رفتن.

_اندروو...

باشنیدن صدام از زبونش، دوباره آلتم رو تو واژنش فرو کردم که بلافاصله ارضا شد.

احساس کردم که چند لحظه ی دیگه هم خودم ارضا میشم و فهمیدم واسه این سرشو رو سینه ام گذاشت تا صدای آه و ناله های بلندش رو تو گلو خفه کنه ولی من سرش رو بالا آوردم و گفتم:

《بسه این کارت...》

در حالی که داشت نفس نفس میزد، تو چشم هام نگاه کرد و کم جون پرسید:

هچیو بسه؟

《اینکه صدات رو از من مخفی میکنی...》

لب هاش رو دوباره بوسیدم و هیچ حرکتی برای خارج کردن آلتم از واژنش، نکردم.

می خواستم بهش بگم از دفتر لعنتیم بره بیرون ولی بازم نتونستم خودمو وادار به گفتن همچین چیزی کنم.

به جاش، پیشونی اش رو بوسیدم و آروم آلتم رو ازش خارج کردم و لباسش رو صاف کردم.

بعد از اینکه کاندوم رو دور انداختم، یکی از کفش هاشو که رو زمین افتاده بود، برداشتم و نگه داشتم که بپوشه.

موهاش بهم ریخته رو صورتش ریخته شده بود. دستی به موهاش کشیدم و مرتبشون کردم.

دستپاچه دست هاش رو جلو آورد و خواست یقه ی لباسم رو درست کنه، انگار یجورایی می خواست اونم مثل من کمک کنه.

بعدش دوتامون همونجا سرجامون در حالی که داشتیم به هم زُل میزدیم، وایستاده بودیم.

واقعاً نمی دونستم چیشد که همچین اتفاقی افتاد. یه حسم از اتفاقی که افتاده بود خوشش اومد، اما یه حس دیگم عاشق اتفاقی بود که افتاد!

《برو سراغِ کارت. هنوزم بابت اون گزارشی که بهت دادم و تو به دروغ گفتی، خودت انجام دادی به من مدیونی. تنزل مقام و این حرفا که یادته...》

_شما به من گفتید تنزل درجه نیست.

《یه برگه از تو کتابت برداشتم و بهت دروغ گفتم!》

چشم هام رو چرخوندم و یه قدم به عقب برداشتم و ادامه دادم:

《حالام برو سر کارت.》

_باشه، آقای همیلتون.

همین که خیالش راحت شد داشتم سر به سرش میذاشتم، لبخندی زد و به سمت در رفت.

قبل از اینکه بره بیرون اضافه کردم:

《و وقتی هم که برگشتی، قهوه ی عصرم رو روی اون قفسه ی کتاب بذار و برو بیرون. به هیچ وجه نزدیک میزم نمیای و هیچی هم نمیگی.》

_چرا نه؟

《چون این کارت عواقب خوشی نداره و ممکنه دوباره بخوام حست کنم و مزه اتو بچشم!》

گونه هاش از خجالت سرخ شد و سریع از اتاق بیرون رفت.

همینکه درو بست، خودمو رو صندلی ام انداختم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

دوبار رابطه تو کمتر از بیست و چهار ساعت؟

لعنتی...

پرونده رو باز کردم ولی نتونستم حتی یه نگاهم بهش بندازم.
کل فکرم پیش آبری بود و هیچ تمرکزی نداشتم.
قبلاً هم همچین حسی رو داشتم، و میدونستم که این حس و حال باعث چیزی نمیشه، جز ناامیدی...
حسی که داشتم نه خیلی عمیق بود و نه جوری بود که کل وجودمو دربر بگیره. ولی واقعی بود و هیچ راهی وجود نداشت که بتونم انجام بدم تا جلوش رو بگیرم.
شش سال گذشته رو سعی کردم جوری زندگیم رو بسازم که هیچ حسی رو نذارم نزدیکم بشه و به وجودم نفوذ کنه و هیچ رابطه ی دوستی ای رو با کسی شروع نکنم، اما آبری یجورایی تونست پنهانی از درهای نفوذی من رد بشه.
نه تنها دروغ های کمی نگفت، بلکه با اون دروغ ها تونست از قوانین من رد بشه و خودش رو به من نزدیک کنه...
چیزی که من هیچوقت به هیچکس اجازه ندادم همچین کاری بکنه.

که با این کارِ آبری یجورایی مجبور شدم ولش کنم و نذارم فکرم دوباره بره سمتش.

هیچ ایده و فکری نداشتم برای کنترل این وضعیت.

آهی کشیدم و پرونده رو برداشتم و خودمو مجبور کردم تا چند صفحه ی اول رو بخونم تا بتونم احساساتمو کنترل کنم و ذهنمو منحرف کنم از فکر به اون دختر!

نمیدونم چیشد که تو کارم غرق شدم و تنها چیزی که فکرم عمیقاً روش متمرکز بود این بود که چجوری هیئت منصفه تو دادگاه رو متقاعد کنم که حرف های موکلم رو باور کنن.

قبل از اینکه بتونم به دادستان زنگ بزنم و ازش بپرسم چه پیشنهادی داره راجع به این موضوع، حس کردم یه چیز داغی رو لباسم ریخت.

قهوه ی لعنتی!

عصبانی داد زدم:

《معلوم هست داری چه غلطی میکنی!؟》

برگه ها رو روی میز پرت کردم و به صورت سرخ شده‌اش خیره شدم.

《ببینم از قصد این کارو کردی، آره؟》

با گیجی سرش رو تکون داد.

دیدم که تو چشم هاش اشک جمع شده و با بغض پرسید:

_اینکه قهوه اتون رو بیارم، کار منه، درسته؟

《لعنتی.. نکنه تو دو قطبی ای!؟》

_نه. من فقط به گفته ی تو یه دروغگواَم. منم دقیقاً عین توام ولی حداقلش من وقتی دروغی میگم، قبولش میکنم و دلیلی برای اون دروغم دارم.

《ببخشید!؟》

اشک هاش رو گونه اش ریخت و با بغض لب زد:

_یکی اومده میخواد شمارو ببینه.

با لحن کاملاً سرد و جدی پرسیدم:

ی

《جایگزین توِام؟ چون حاضرم قسم بخورم اگر این لکه ها پاک نشه...》

_همسرتونه!

(پایان جلد یک)

****

نیویورک سیتی (New York City)

شش سال پیش...

(آندرو)

برای سومین هفته ی متوالی، درحالی که بارون بیرحمانه سرتاسرِ این شهرِ نفرت‌انگیز می بارید، از خواب بیدار شدم.

ی

ابرها تو لایه هایی خاکستری و تیره رنگ آسمون رو پر کرده بودن و وجودِ رگه هایی از رعدوبرق که هر چند ثانیه تو آسمون می درخشیدن، اصلاً جای تعجبی نداشت.

همچین هوایی قابل پیش بینی بود.

چترم رو برداشتم و رفتم به سمت دکه ی روزنامه فروشی و روزنامه ی نیویورک تایمز رو برداشتم، یجورایی داشتم خودمو آماده میکردم برای اون چیزی که بین صفحاتش بود.

*فکر می کنی یه مرد تو کل زندگیش با چندتا زن میتونه رابطه داشته باشه؟

جدی گفتم:

《نمیدونم. خیلی وقته دست از شمردن برداشتم.》

فروشنده متعجب پرسید:

*از شمردن دست برداشتی!؟ چیکار میکردی، همین که به دهمی رسیدی، تصمیم گرفتی که دیگه کافیه قبل از اینکه ازدواج کنی و متعهد بشی؟

ی

فروشنده ی دکه به حلقه ی طلایی رنگی که تو دست چپم بود اشاره کرد.

《نه. اول مسئولیتشو قبول میکنم و بعدش باهاشون میخوابم!》

ابروهاش رو بالا انداخت، انگار که گیج شده بود از حرفم، برگشت و سیگارشو گوشه ی لبش تنظیم کرد.

دوماه پیش، تلاش این فروشنده رو برای باز کردن سرِ صحبت، حتی برای سرگرمی هم که شده بود، با روی خوش قبول می کردم، ولی حالا دیگه توانایی اینو نداشتم که دوباره بخندم!

زندگی من الآن شبیه به یه فیلم خسته کننده ای بود با صحنه های کاملاً تکراری، شب های هتل.. عرق های سرد..

خاطرات شکنجه آور و سخت.. و بارون..

بارون لعنتی.

ی

روزنامه رو زدم زیر بغلم و برگشتم و به حلقه ی تو دستم خیره شدم.

خیلی وقت بود که دستم نکرده بودم و واقعاً نمی دونستم چی باعث شده که امروز دستم کنم.

حلقه رو تو انگشتم چرخوندم و نگاه آخری بهش انداختم، از بی مصرفی اش سرم رو تکون دادم.

دودل بودم و بعد از این پا و اون پا کردن، فکر کردم شاید بهتر باشه نگهش دارم، احتمالاً با این کار یادم می موند تو گذشته چجور آدمی بودم...

ولی وقتی به گذشته ها فکر میکردم که چجور شخصیتی داشتم.. آدمی احساساتی و گول خورده.. دلم می خواست هرچه زودتر فراموشش کنم.

وقتی چراغ سبز شد از خیابون رد شدم و همین که تو پیاده رو قدم گذاشتم، حلقه رو پرت کردم جایی که خیلی وقت پیش باید میانداختمش.

ی

بره به درک.

****

زمان حال

(آندرو)

قهوه ی داغی رو که آبری ریخت روم، شلوار و لباسم رو خیس کرد و داغیش پوستمو سوزوند و این اتفاق دقیقاً همون دلیلی بود که هیچوقت با زنی برای بار دوم، نمی خوابیدم.
تکونی خوردم و خودمو عقب کشیدم، بعد از دم عمیقی، نفسم رو محکم بیرون فرستادم و خشن لب زدم:

《آبری...》

حرفم و قطع کرد و گفت:

_توئه لعنتی ازدواج کردی!

اهمیتی به حرفش ندادم و تکیه مو به صندلی زدم:

﴿دوتا لطف بهت میکنم که به نفع آینده ی شغلیته. اولی، قصد دارم ازت عذرخواهی کنم بابت دوبار رابطه ای که داشتیم و میخوام مطمئن باشی که دیگه تکرار نمیشه، هرگز.

و دومی، این کارت رو فراموش میکنم و وانمود میکنم همچین کار احمقانه‌ای رو نکردی...﴾

با تاکید ادامه دادم:

﴿و اینکه فراموش کنم اون قهوه رو عمداً روی من ریختی.﴾

فنجون قهوه رو پرت کرد رو زمین و گفت:

_لازم نکرده...

در حالی که نگاهم به تکه های کوچیک و بزرگ فنجونِ شکسته روی زمین بود، با پررویی و گستاخی ادامه داد:

_من از قصد این کارو کردم و جالبه بدونی که دارم وسوسه میشم بازم تکرارش کنم!

خشن صداش کردم:

《خانم اورهارت...》

_لعنت بهت.

چشم هاش رو تنگ کرد و اضافه کرد:

_امیدوارم آلتت کنده شه بیفته زمین!

اینو که گفت، سریع برگشت و رفت بیرون و با عصبانیت در و بهم کوبید.

《جسیکاا!》

بلند شدم و یه مشت دستمال کاغذی برداشتم و دوباره داد زدم.

《جسیکاااا...》

ولی جوابی نداد.

تلفن رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم که یهویی اومد تو اتاق و هول زده جواب داد:

*بله آقای همیلتون!

با اعصابی داغون جواب دادم:

《زنگ بزن خشکشوییِ لوکس، بگو یکی از لباس هام رو بفرسته دفترم. درضمن یه فنجون قهوه با پرونده ی خانم اورهارت رو برام بیار و به آقای بَچ هم اطلاع بده برای قرار امروز ساعت چهار، یکمی دیرتر میرم.》

منتظر موندم یکی از دوجمله ی همیشگی‌اش " چشم قربان" یا " بله الآن انجام میدم آقای همیلتون" رو بگه ولی هیچی نگفت. همینجوری ساکت اونجا ایستاده بود، گونه هاش سرخ شده بودن و نگاهش میخِ شلوارم شده بود.

لب هاش کش اومد و با لبخند پرسید:

*اگر بخواید میتونم کمک کنم تا لباستونو تمیز کنید!

یه حوله ی بزرگ تو کشوی میزم دارم. خیلی نرم و لطیفه...

《جسیکاا...》

*بزرگه، مگه نه؟

چشم هاش بالاخره بالا اومد و به چشم هام نگاه کرد.

*به هیشکی نمیگم. یه راز کوچیک میمونه بین من و شما.

《خشکشویی.. یه فنجون قهوه ی لعنتی.. پرونده ی خانم اورهارت.. و دادن خبرِ دیر حاضر شدن من تو جلسه به آقای بَچ.. همین حالا!》

*این همه مقاومتت رو دوست دارم...

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون یه نگاه دیگه به پایین تنه ام انداخت و رفت!

آهی کشیدم و تا اونجایی که تونستم، قهوه ایی رو که ریخته بود تمیز کردم. باید می دونستم که آبری بی ثبات و شکننده

است و نمیتونه عادی رفتار کنه، وقتی فهمیدم که با مشخصات جعلی وارد برنامه ی چت وکیل ها شده.

پشیمون شدم که چرا بهش گفتم دلم میخواد واژنت رو مال خودم کنم، و داشتم به خودم فحش ولعنت میفرستادم که چرا دیروز رفتم خونه اش!

هرگز نباید این اتفاق تکرار بشه...

همینکه خواستم بازم دستمال کاغذی بردارم، صدای آشنایی سکوت اتاق رو شکست و تو فضا پیچید.

*سلام... خوشحالم که دوباره می بینمت.

سرم رو بالا آوردم و خدا خدا می کردم که ای کاش توهم باشه و زنی که اونجا کنار در اتاقم وایستاده و داره بهم لبخند میزنه، واقعی نباشه.

ای کاش با دستی که به سمتم دراز شده بود نمی اومد جلو و ای کاش اون اصلی ترین دلیلِ تغییر زندگی من.. دلیلِ سرد و بی روح شدنم، شش سال پیش نمی شد!

ابروهاش رو بالا انداخت و با پررویی پرسید:

*قصد دارید بهم دست بدید آقای همیلتون!؟

فکر میکنم این همون اسم و فامیلیه که این روزا صدات میکنن، درسته؟

همینجوری با خشم داشتم خیره خیره نگاهش می کردم که متوجه شدم اون موهای ابریشمی به رنگ شبش، الآن کوتاه و مدل باب (bob) بود.

چشم های سبز روشن اش هنوز هم درخشش و جذابیت گذشته رو داشتن، ولی مثل قبلنا اون تاثیر و کشش رو نداشت!

همه ی اون خاطراتی رو که سعی داشتم از ذهنم پاک کنم، یهویی جلو چشم هام جون گرفت و داشت خون ام رو به جوش می آورد.

دوباره پرسید:

*آقای همیلتون!؟

گوشی ام رو برداشتم و گفتم:

《نگهبان؟》

گوشی رو به شدت روی میز کوبید و گفت:

*لعنتی.. داری با من شوخی میکنی!؟ نمی خوای بپرسی چرا اومدم اینجا؟ چرا اومدم ببینمت؟

گفتم:

《اگه این کارو انجام بدم اونوقت تصور میشه که دارم بهت اهمیت میدم!》

عصبی پرسید:

*ببینم می دونستی وقتی برای یکی حبس میبرن و طرف میره زندان، براش بسته های خوراکی و لباس و پول و چیزایی که لازم داره رو میفرستن و حتی روز اول بهش زنگم میزنن و حالش رو میپرسن؟

دندون هاش رو محکم روهم سابید و ادامه داد:

*برگه های طلاق رسید دستم.

《بهت گفته بودم برگه هارو امضا میکنم.》

*تو به من گفتی منتظرم میمونی.. تو گفتی منو بخشیدی و وقتی از اونجا بیام بیرون می تونیم دوباره باهم از نو شروع کنیم و برای ملاقاتم میای اونجا...

خشن داد زدم:

《توی لعنتی منو نابود کردی، آوا!》

تو چشم هاش خیره شدم و غریدم:

《نابوودم کردی! تنها دلیلی که اون حرف های مسخره و چرت رو بهت گفتم این بود که وکیلم بهم گفته بود.》

*پس یعنی دیگه منو دوست نداری!؟

سرد گفتم:

《سوال های واضح رو جواب نمیدم و اینکه من متخصص جغرافیا نیستم، ولی اینو خوب میدونم که کارولینای شمالی خارج از محدوده ی نیوریورک به حساب میاد.

میدونی که نباید از شهر خارج بشی و نقض قانون محسوب میشه!

اگر تورو اینجا پیدا کنن میدونی چه اتفاقی میفته!؟》

نفس نفس پرسید:

*تو میخوای راپورت منو بدی!؟

سرد و خشن گفتم:

《میخوام با ماشین از روت رد بشم!》

دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که در اتاق یهو باز شد و نگهبان ها اومدن داخل.

سر دسته اشون، پاول (Paul)، گلوش رو صاف کرد و رو به آوا گفت:

《خانم؟ لطف کنید زودتر از اینجا برید بیرون.》

آوا روشو کرد سمت من و با اخم پرسید:

*واقعاً؟ یعنی تو میخوای بذاری اینا منو از اینجا مثل یه حیوون بیرون کنن!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

《جوابمو خودت بهتر میدونی.. کاملاً واضحه.. در ضمن فکر نکنم لیاقتت بیشتر از یه حیوون هم باشه!》

بعدش رو صندلی ام نشستم و به پاول (Paul) اشاره کردم تا با بیرون کردنش زودتر از شرش خلاص بشم.

آوا چیزی زمزمه کرد ولی بهش توجهی نکردم و نادیده اش گرفتم. هیچ اهمیتی برام نداشت، باید یکی رو برای امشب، پیدا می کردم تا یکمی این فشار روم کم بشه!

****

(آبری)

اندرو نمونه ی بارزِ یه آشغال بود، ولی مهم نیست چقدر عصبانی بودم، نمیتونستم اون موقع بهش فکر نکنم.
تو این شش ماهی که باهم حرف می زدیم، هیچ وقت حرفی از زنش نزده بود، و اون یکباری هم که ازش پرسیدم آیا تا به حال با کسی فراتر از قانونش "یه شام، یه شب و هیچ تکراری"، پیش رفته یا نه، که تنها جوابش "یکبار" بود و خیلی سریع هم بحث رو عوض می کرد.
این حرف هامون رو کل شب تو ذهنم مرور کردم و به خودم تشر زدم که اون هم یه دروغگواِ و باید از شرکت استعفا بدم و تا میتونم ازش دور بشم!
*خانم ها و آقایان...

ی

مربی رقص باله‌ام پشت میکروفن اومد و شروع به صحبت کرد.. از فکر و خیالاتم بیرون اومدم و نگاهی بهش انداختم.

*ممکنه چند لحظه توجهتون رو داشته باشم؟

سرم رو تکون دادم و به اون همه آدمی که تو سالن بودن نگاه کردم.. امشب یه شب متفاوت بود، قرار بود یکی از درخشش های من تو حرفه ی رقصم باشه...

این یه نمایش برای دانشجوهای سراسر شهر بود که رقاص باله بودن.

همه ی رقاص های باله که خیلی ماهر و حرفه ای بودن برای اجراهای بهار باید چند دقیقه ای رو به احترام دانشکده اشون، تکی رقص باله رو اجرا می کردن.

مربی ام گفت:

*نفر بعدی که قراره اجرای زیباش رو ببینید، خانم اورهارت هستن!

یه حس غرور و افتخار تو صداش بود:

*ایشون قراره نقش اودِت(Odette) یا اودیل(Odile) رو در سوان لیک (Swan Lake) اجرا کنن و وقتی هم میگم که اون یکی از توانمندترین رقاص هاییه که تا به حال دیدم، واسه حرفم دلیل دارم.

یکی از خبرنگار هایی که اون جلو وایستاده بود، سریع ازم عکس گرفت، انقدر زیاد عکس گرفت که با فلش دوربینش داشتم کور می شدم.

***

Odette: همون پرنسسه داستانه که روزها به قالب قوی سفید رنگی درمیاد

Odille: نقش بد داستان که رقیب اودِت هم هستش و به رنگ سیاه هم هست.

مربی ام ادامه داد:

*همین طور که بیشترتون می دونید، من با بهترین ها همیشه کار کردم و سال های بی شماری رو صرف تحصیلات عالیه تو روسیه کردم، اونم زیر نظر بهترین افرادِ این حرفه.
و بعد همکاری طولانی ای که با کمپانی باله ی نیویورک داشتم، خودم رو بازنشته کردم تا به آموزش رقص باله برسم.

صدای تشویق و دست زدن همه تو کل سالن پیچید. اونجا همه می دونستن که پاول پترُوا(Paul Petrova) کیه و با اینکه بیشتر آدم های سالن یجورایی گیج شده بودن که چرا همچین آدمی باید بخواد تو شهر دُرِم(Durham) آموزش بده، ولی جرئت اینو نداشتن که سوالشون رو بپرسن!

همین که به سمت دیگه ی استیج داشت می رفت، گفت:

﴿امیدوارم شماهم بیاید و اولین اجرای رقصِ باله ی بچه ها از دانشگاه دوک رو تو فصل بهار، ببینید.

ولی برای الآن، خانم اورهارت قراره یه اجرای کوتاهی با موسیقی بَلِنچین(Balanchine) همراه آقای اِریک لافتن(Eric Loften) داشته باشن!﴾

همه دوباره دست زدن و چراغ های بالای سرشون خاموش شد و فضای سالن تاریک شد.

***

Balanchine:

جورج بَلِنچین اولین شخصی بود که تو نیویورک، رقص باله رو شروع کرد و قطعه ای از موسیقی که برای رقص باله نواخته میشه، به اسم اون گذاشتن.

چراغ نورافکن نور ملایمی رو روی من و اِریک انداخت و نوازنده ها شروع کردن به نواختن...

نُت های کوتاه و ملایم کل فضای سالن رو پر کرد و من هم روی نوک پاهام وایستادم و سعی کردم هماهنگ با موزیک خیلی نرم و لطیف حرکاتم رو پیاده کنم.

با هر گام و حرکتم چهره ی اندرو می اومد جلوی چشم هام.. صحنه های رابطه امون و اون عشق بازی ها.. و درآخر دروغی که بهم گفته بود!

یاد حرفی که خیلی وقت پیش بهم زده بود، افتادم:

《من هیچوقت بهت دروغ نگفتم، آبری. به دلایل عجیب غریبی بهت اعتماد دارم.》

همین که اِریک دست هاش رو جلو آورد، اهمیتی ندادم و جوری نشون دادم تا بفهمه خوشم نمیاد ازش..

ولی انگار دست بردار نبود.. چرخی زد و اومد نزدیکم.
با دست هاش صورتم رو قاب گرفت تا اینجوری مجبور بشم اونجا بمونم و باهاش برقصم ولی سریع شروع کردم به چرخیدن روی پاشنه ی پاهام.. اونم پشت سرهم!
عصبانی بودم.. و همینطور حس میکردم ضربه ی سختی دیدم.. ولی نمی خواستم بروز بدم، واسه همین سعی کردم نشون بدم چقدر خوب میتونم اِن پوینته (En pointe) برقصم.
همین که نوازنده ها آخرین نُت رو نواختن، همه جیغ و دست زدن و کل سالن از صدای تشویق آدم های اونجا پر شده بود.
*واووو..
اِریک اومد کنارم و به نشونه ی تشکر جلوی بقیه خم شد و آروم با پوزخندی گوشه ی لبش، زمزمه کرد:
*فکر نمیکنم دیگه بعداً کسی راجع بهت بد بگه از اینکه همچین نقش مهمی رو داری...
با تعجب ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

_مردم راجع به من بد بگن!؟

ولی می دونستم جوابش رو چی بدم.

اینکه من تونسته بودم این نقش رو بگیرم در صورتی که تا حالا بچه های ارشد و سال بالایی های دانشگاه این نقش رو اجرا میکردن، بی سابقه بوده و واسشون سخت تموم شده

اینکه من این نقشو قراره اجرا کنم.

آقای پترُوا(Petrova) اومد سمتم و گفت:

*آفرین خانم اورهارت.

بعد رو به جمع با لبخند ادامه داد:

*اون قراره فصل بهار شماهارو کلی سورپرایز کنه، مطمئنم!

همه دوباره دست زدن و اون هم میکروفون رو کنار زد و ازم سوالی رو پرسید که ای کاش نمی پرسید!

*پدر و مادرت کجان؟ دوست داشتم یه عکس دسته جمعی باهم بندازیم.

چاره ای جز دروغ گفتن نداشتم:

_اون ها خارج از شهرن.

چون میدونستم نمیان.. الکی وقتم رو با خبر کردنشون تلف نکردم.

ناباور گفت:

*اوه.. چه بد! ولی به هرحال مطمئنم کلی بهت افتخار میکنن..

میتونی بری.

_ممنونم.

رفتم رختکن و لباس هام رو با یه پیراهن کوتاه ابریشمی و یه هِدبند طوسی عوض کردم.

نگاهی تو آینه به سرتاپام انداختم و لبخندی زدم.

دیگه هیچ راهی وجود نداشت که کسی به درونم پی ببره و بفهمه احساساتم از درون نابود شدن!

گوشی ام رو درآوردم و دیدم یه پیام صوتی از طرف شرکت برام اومده.

می دونستم راجع به نرفتنم به شرکته تو این چهار روز، پس سریع بدون اینکه بهش گوش بدم، پاکش کردم.

یه حسی تو وجودم همش قلقلکم میداد که تو گوگل "اَندرو همیلتون" رو برای بار هزارم تو این هفته، سرچ کنم. ای کاش اطلاعاتی ازش بالا می آورد.

ولی بازم هیچی.

به غیر از اون عکس جذاب و موقرش که تو وبسایت شرکتِ GBH بود، دیگه هیچ اطلاعاتی ازش تو هیچ سایتی نبود.

حتی با این اسم ها "اندرو همیلتون؛ نیویورک؛ وکیل" هم سرچ کردم ولی چیزی جز ناامیدی نصیبم نشد!

انگار که تا قبل از کار کردن تو شرکتِ GBH وجود خارجی نداشته و این به نظرم مشکوکه...

《اجرای فوق العاده ای بود، آبری...》

جنیفر یکی از سال بالایی های برتر دانشگاه دوک بود که یهویی اومد تو سرویس بهداشتی:

《واقعاً مایه ی افتخاره، دیدن یکی به این جوونی و کم تجربه ای که همچین اعتباری رو به دست آورده.》

چشم هام رو چرخوندم و زیپ کیفم رو بستم.

دوباره گفت:

《یه چیزی رو بهم بگو ببینم.. جدی جدی فکر میکنی که تا اجرای بهار، قرارِ ادامه بدی؟》

برگشتم سمتش و سعی کردم عین خودش رفتار کنم و با پوزخندی جواب دادم:

_جدی فکر میکنی قرار اینجا وایستم و به این حرف های احمقانه گوش کنم؟

لبخند مغرورانه ای زد و جواب داد:

《باید وایستی و گوش کنی. چهار سال پیش، قبل از اینکه وارد دانشکده بشی، یه دختری بود که نقش زیبای خفته رو قرار بود اجرا کنه، ولی اون نتونست زیر فشارِ ساعت های تمرین و اجرا دووم بیاره و به اندازه ی رقصنده هایی که فقط می خواستن برقصن، برای رقص وقت بذاره.》

_هدفت چیه از این حرف ها؟

《من نقش اش رو گرفتم در حالی که سال اولی به حساب می اومدم و تازه وارد دانشگاه شده بودم.》

خندید و ادامه داد:

《حالا من سال آخری و ارشد دانشگاهم و یه تازه وارد داره نقشی رو اجرا میکنه که مال منه. دقیقا عین گذشته ها، هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم تا حقی رو که مال منه پس بگیرم.》

سرم رو تکون دادم و از کنارش رد شدم و اهمیتی به جمله "عوضیِ هرزه" که زیر لب آروم زمزمه کرد، ندادم.
قصد داشتم برم به سالن و بقیه ی اجراهارو ببینم، ولی حس و حالش نبود و نیاز به هوای تازه داشتم.
به سمت درهای خروجی سالن رفتم و وارد قسمت غذاخوری اش شدم. اونجا نسبتاً خلوت تر بود و کسایی که پشت میزها نشسته بودن، به نظر می رسید پرمشغله باشن و صحبت هاشون چیزی به جز رقص و اجراهای بچه ها باشه.

《خانم؟》

یه گارسون با لباس های رسمی و سینی به دست اومد جلوم و پرسید:

《یه گیلاس شامپاین میل دارید خانم؟》

_دوتا، لطفاً.

ابروهاش رو بالا انداخت، معلوم بود تعجب کرده ولی با این حال دوتا گیلاس بهم داد.

بدون هیچ تعللی گیلاس اول رو تا آخر سر کشیدم و بعدش گیلاس دوم...

دور لبم رو با زبونم لیس زدم تا مطمئن شم حتی یه قطره اشو هم هدر ندادم!

پرسیدم:

_بار مشروبات کجاست؟

《بار مشروبات ما!؟ فکر نمیکنم مشتری های گالریِ هنر اجازه داشته باشن که...》

_لطفاً مجبورم نکن سوالم رو دوباره تکرار کنم.

به سمت دیگه ی اتاق اشاره کرد، جایی که یه سریا داشتن سیگار می کشیدن، به اون طرف رفتم.

وقتی به جایگاه بار رسیدم، متصدی بار لبخندی زد و پرسید:

《چی میتونم امشب براتون آماده کنم، خانم؟ دوست دارید یه نوشیدنی مخصوص رو امتحان کنید؟》

_هیچ کدومشون میتونه کمکم کنه فراموش کنم خوابیدن با یه مرد متاهل رو؟

لبخند رو لبش محو شد!

با چهره ای که معلوم بود از حرفم تعجب کرده، سه گیلاس مشروب درآورد و پرشون کرد.

فقط داشتم تو دلم خدا خدا می کردم که ای کاش قوی ترین نوشیدنی باشه و کمی تسکینم بده. کارت بانکی ام رو جلوش گذاشتم و به محض پر کردن پیک اول،اونو سر کشیدم.

گیلاس بعدی رو کنار لب هام نگه داشتم که یهو صدای خنده ی آشنایی به گوشم خورد.

برگشتم و ناباورانه دیدم که اندرو با دختری که زنش نبود پشت میز نشستن.

نمی خواستم همچین چیزی رو قبول کنم، ولی اون دختر واقعاً زیبا و دلربا بود.

خیلی.. خیلی خوشگل.

موهای بور با چند تار هایلایتِ طلایی، چشم های سبز عمیق، سینه های خوش فرمی که زیادی عالی به نظر می رسیدن اگر واقعاً طبیعی بودن.

دستش رو روی شونه ی اندرو گذاشته بود و همزمان با مالیدن شونه اش، با خنده داشت باهاش حرف میزد.

به نظر می اومد اندرو جذب حرکات و زیبایی هاش نشده بود، و همین که اندرو علامت داد به پیشخدمت، کل ذهنم رفت سمت این که آخر شبشون قرار چجوری تموم بشه!

سعی کردم برگردم و جوری رفتار کنم که انگار دیدن اندرو با یه دختر دیگه تاثیری روم نذاشته، اما نمیشد.. میدونستم که نمیتونم.

اون دختری که باهاش بود، با لوندی روی میز خم شد جوری که سینه هاش کاملاً تو دید اندرو بودن.. نتونستم لب خونی کنم بفهمم چی داره بهش میگه.

همینکه با لبخند جذابی، رو لبش زبونی کشید و با کلی عشوه، با نوک انگشت هاش چونه اش رو لمس کرد، دیگه نتونستم تحمل کنم و برگشتم.

برای اندرو سریع تایپ کردم:

_تو جدی جدی الان با یکی به جز زنت قرار داری!؟

یعنی انقدر آدم کثیفی هستی با اینکه زن داری با بقیه زن ها هم هستی و وقت میگذرونی، یعنی انقدر معتاد سکسی!؟

چن لحظه بعد گوشی ام روشن شد و دیدم که پیام داده.

《اره من الان با یه دختری ام که قرار نیست مثل بعضیا قهوه رو روم خالی کنه و آلتمو بسوزونه! و اینکه من وابسته ی سکس نیستم، من معتاد واژن هستم! بین این دوتا کلی فرق هست.》

_تو آدم پست و چندش‌آوری هستی که تا به حال شبیه اش رو ندیدم، واقعاً پشیمونم از اینکه چرا همخواب آدمی مثل تو شدم!

دیگه جوابی نداد.

برگشتم و نگاهی بهش انداختم که داشت به گوشی اش نگاه میکرد و ابروهاش از تعجب بالا انداخت.

همون لحظه تو جاش چرخید و نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت تا اینکه منو دید.

وقتی نگاهش روم افتاد، چشم هاش از تعجب گشاد شدن و لب هاش به آرومی از هم باز شد.

با اون نگاهِ خیره اش بالا تا پایین بدنم رو برانداز کرد.. حسی که اون لحظه داشتم جوری بود که انگار داره دونه دونه لباس هام رو از تنم در میاره.

اون لحظه هیشکی جز اون به چشمم نمی اومد و یهویی فکر کردم هیشکی جز من و اندرو تو اتاق نبود.. می تونستم از نگاهش بخونم که دلش میخواد برم سمتش!

حس کردم بدنم به اون نگاه های خیره اش، داره واکنش نشون میده و همین که زبونی رو لبش کشید، حس کردم نوک سینه هام دارن سفت و منقبض میشن!

با دیدنش، آب دهنم رو قورت دادم و یه لحظه فهمیدم تصوری که این هفته از موهاش داشتم کاملاً اشتباه بود.

با تصور کردن صورت جذاب و مردونه اش جلو چشم هام و صدای دم های عمیقش و از نزدیک دیدن اون اندام ورزیده و شکم شش تیکه اش، باعث شد دلم بخواد دوباره آلتش رو داخل خودم حس کنم.

به جلو خم شدم.. دوست داشتم برم پیشش ولی سریع به خودم اومدم و دیدم که آدم های دیگه هم اونجان ولی من انقدر محو اون شده بودم که بقیه رو ندیدم.

اون دختر با ناخن های خوش تراش و مانیکور شده اش، دستش رو برد سمت صورت اندرو و چونه اش رو لمس کرد و سرش رو برگردوند.

از گارسون دوتا نوشیدنی دیگه خواستم.

اولی رو برداشتم و سر کشیدم و وقتی از کنار شانه ام اونور رو دیدم، اندرو درحالی که تو چشم هاش، خواستن موج میزد، داشت خیره خیره نگاهم می کرد.

به زور لبخندی رو لبم نشوندم که بیشتر شبیه پوزخند بود و اروم زمزمه کردم:

_لعنت بهت!

قبل از اینکه ازاونجا برم بیرون، یه مشت شیرینی از سینی تو دست گارسون برداشتم و با قدم های نامیزون با عجله به سمت سالن رفتم.

وسط های راه بودم که گوشی ام لرزید. اندرو پیام داده بود!

《بیا سرویس بهداشتی.. همین الآن.》

گوشی ام رو خاموش کردم و به سمت در رفتم تا وارد سالن بشم. داشتم تند تند راه می رفتم و وقتی به راهرو رسیدم..

یهویی یکی دستم رو کشید و منو برد تو اتاق.

باورم نمیشد.. اندرو بود!

داشتم دست و پا میزدم تا ولم کنه که با دیدن بقیه که داشتن نگاهمون می کردن و زیر لب پچ پچ می کردن، اندرو بدتر منو محکم گرفت و تو چشم هام نگاه ترسناکی که به معنی" سگم نکن" بود، انداخت.

منو با خودش کشوند تو سرویس بهداشتی و درو قفل کرد.

چشم هاش رو ریز کرد و پرسید:

《پس تو فکر میکنی من آشغال و چندش آورم.. هوم!؟》

_دقیقاً.

یه قدم به عقب رفتم و ادامه دادم:

_همون یک ذره احترامی هم که برات قائل بودم دیگه وجود نداره.. اگر حتی دستت بهم بخوره قسم میخورم جیغ و داد راه میندازم!

《شک ندارم اینکارو میکنی.》

لبخند کوچیکی رو لب هاش اومد ولی زود محو شد.

《چهار روز پشت سر هم نیومدی شرکت سرِکارت. فکر کردی چون باهات سکس داشتم و خوابیدم، برلم با بقیه فرق داری و دیگه اخراجت نمیکنم!؟》

_اصلاً واسم مهم نیست که اخراجم کنی یا نکنی! تاحالا به این فکر کردی چرا نیومدم سرکارم؟

《بی لیاقتی و عدم صلاحیت؟》

_توی لعنتی ازدواج کردی.. ازدواج! چطور میتونی...

همین که جلو اومد و فاصله مون رو به صفر رسوند سری تکون دادم و ادامه دادم:

_چطور میتونی انقدر بیخیال باشی؟

《نیستم.. طبق قانون من متاهل نیستم، آبری!》

از اینکه داشت مسخرم میکرد، حرصی گفتم:

_منم طبق قانون احمق نیستم، اندرو!

《خیلی داری موضوع رو سخت و پیچیده میکنی...》

انقدر نزدیک بهم وایستاده بود که لب هاش مماس لب هام بودن و با هر حرکتی، لب هامون باهم برخورد میکرد.

گفتم:

_این به خاطر اینه که توی لعنتی اصلاً برات مهم نیست و اهمیتی به این موضوع نمیدی.

کنارش زدم و خواستم برم سمت در ولی از پشت منو کشید و کوبوند به دیوار.

《من با کلی بحث و جدال اون برگه هارو براش فرستادم.

اگر یه وکیل درست حسابی بودی، لازم نبود اینارو برات توضیح بدم ولی حالا که نیستی...》

حرفش رو قطع کردم و حرصی گفتم:

_یعنی میخوای بگی هنوزم قانوناً اون زنته. یعنی اینکه اگر تو بمیری قبل از اینکه اون برگه های طلاق کامل بشه و به

سرانجام برسه، زنت.. یعنی همون زن.. مالک همه ی حق و حقوق تو میشه. این یعنی اینکه تو یه دروغگویی! یه دروغگوی لعنتی، کسی که با این خزعبلات، ظاهراً خودش رو از قوانین مسخره و احمقانه اش آزاد کرده.

دندون هاش رو روی هم سابید و عصبی گفت:

《من پرونده رو تشکیل دادم و برگه هارو براش فرستادم ولی اون امضا نکرد، انقدر شرایط ما پیچیده است که اصلاً دوست ندارم راجع بهش بحث کنم. و اینکه ما حدود شش سال از هم جدا بودیم و هیچ رابطه ای نداشتیم.. شش سال!》

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم قیافه ام رو جوری نشون بدم که انگار فرقی برام نمیکنه و اهمیتی نداره و این حقیقت رو که قلبم داشت تو سینه ام خودشو به درد و دیوار می کوبید وقتی با انگشت شستش قطره های اشک روی صورتم رو پاک کرد، نادیده بگیرم.

﴿من هیچوقت بهت دروغ نگفتم آبری.﴾

محکم و جدی تو چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:

﴿قبل از اینکه حتی بهت بخوام دروغ بگم ازم پرسیده بودی و منم جوابتو دادم.. الآن هم جوابم همونه.. پس دروغی این وسط نبوده. من با هیشکی راجع به زندگی گذشته ام قبل اینکه بیام دُرِم (Durham)، صحبت نمی کنم، ولی آره، من یکبار ازدواج کردم و اون یکباری هم که اومد شرکت، یهویی بود و منم خبر نداشتم.

من بهش زنگ نزده بودم.. هیچوقت هم نمیزنم.. از وقتی نیویورک رو ترک کردم بهش زنگ نزده بودم. پرونده ی ما خیلی پیچیده اس واسه همین ترجیح میدم درباره اش فکر نکنم.﴾

گفتم:

واسم مهم نیست. بازم میگم که تو خطاکاری و اشتباه کردی. تو شش ماه به من چیزی نگفتی و ازم پنهون کردی.. شش ماه!

با صورتی که از خشم قرمز شده بود، غرید:

﴿دقیقاً به چه دلیلی باید این حرف هارو می زدم؟ نکنه وسط ارضا شدنت اونم پشت تلفن باید می گفتم!؟ یا وقتی که همش اصرار می کردم بیا همو از نزدیک ببینیم؟ یا وقتی که به توی لعنتی تو تکالیفت کمک می کردم؟﴾

_قبل اینکه منو بکُنی چی؟ اون موقع که می تونستی بگی... متنفر بودم از اینکه پیشش کل احساساتم رو میشد. نمی تونستم جوری وانمود کنم که انگار تحت تاثیر حرف هاش قرار نگرفتم:

_بعدش چطور؟ اون موقع هم نمیشد؟

فکش منقبض شد و دندون هاش رو از عصبانیت روی هم سابید ولی هیچی نگفت.

_این چیزی بود که من فکر می کردم، میدونم هم اونی که بُرده منم. الآن هم مطمئنم تو و اون دختر خوشگله یه اتاقی رو کنار خیابون رزرو کردید و ...

وسط حرفم پرید و خشن گفت:

《هیچی قرار نیست بین منو اون باشه.. هیچی. اتاقی رو اونور خیابون رزرو کردم مثل چهار شب گذشته با چهار زن دیگه ولی نتونستم با هیچ کدومشون بخوابم چون نتونستم از فکر کارآموزِ بی مصرفم بیرون بیام و دلم لمس تنش رو نخواد!》

سکوت کردم.

چند لحظه که گذشت، با گیجی پرسیدم:

_تو.. تو واقعاً فکر کردی اگه این حرف هارو بزنی میتونی حس و حالم رو زیر و رو کنی و منو تحریک کنی؟

《آره.》

انگشت هاش رو سُر داد زیر لباسم و شستش رو آروم و ملایم به لبه ی شورتم رسوند و نوازش کرد.

《و اینکه توام تحریک شدی...》

_اینکه من خیسم تنها به این معنیه که نمیتونم جلوی واکنش بدنم نسبت به تورو بگیرم.. به این معنی نیست که دلم میخواد باهات سکس داشته باشم. ازت متنفرم!

《مطمئنم که نیستی.》

دستش رو انداخت دور کمرم و منو به خودش چسبوند.. نفس هام کوتاه و سنگین شد. سعی کردم ازش جدا بشم، گفتم:

_دستت رو بردار...

《اصرار کن تا ولت کنم.. از ته دلت ازم بخواه تا ولت کنم!》

منتظر بود تا بیشتر پافشاری کنم ولی وقتی دید کاری نمیکنم ابروهاش رو بالا انداخت تا ازش بخوام ولم کنه ولی زبونم نچرخید!

چن دقیقه همینجوری داشتیم به هم نگاه می کردیم بدون اینکه چیزی بگیم، تا اینکه بالاخره سکوت بینمون رو شکستم و گفتم:

_فکر میکنم بهتره برگردی پیش دوست دخترت...

صدام بیشتر شبیه پچ پچ بود طوریکه خودمم به سختی شنیدم چی گفتم، ادامه دادم:

_هرچی که خواستی رو گفتی و منم شنیدم.. چیز دیگه ای هم مونده که ازم بخوای؟

با انگشت شستش ترقوه ام رو نوازش کرد و پرسید:

《الآن؟》

_در کل منظورم بود.

قبل از اینکه دوباره ببوستم، صورتم رو برگردوندم.

_دیگه هرگز باهات همخواب نمیشم، آخر هفته یه استعفانامه ی رسمی آماده میکنم و بهتره دیگه کل رابطمون، حتی تلفنی حرف زدنمون رو هم خوب و خوش تموم کنیم.

《تو اینو میخوای؟》

_آره.. اینو میخوام.

سعی کردم حسی رو که از چنگ زدن باسنم با دست هاش تو وجودم داشتم، نادیده بگیرم.

_من دلم میخوام با کسی دوست باشم که فقط و فقط واژنم رو نبینه.

《من دهنت رو هم دوست دارم.》

هیچ جوابی برای چیزی که به زبون آورد، نداشتم. و اونم انگار فهمید حس واقعی ام چیه که دست هاش دور کمرم تنگ و محکم تر شد.

با صدای صاف و ملایمی گفت:

﴿میدونم چقدر برات سخته که حقیقت رو بگی، واسه همین ازت میخوام سوال هایی که میپرسم، راست و رو‌راست جوابم رو بدی. میتونی؟﴾

سرم رو تکون دادم و درحالی که داشتم از استرس نفس نفس میزدم نگاهش کردم. اومد جلوتر و کنار لبم گفت:

﴿سکس با من رو دوست نداری!؟﴾

_مسئله این نیست.

﴿این جوابم نبود، بگو.﴾

تپش و ضربان تند قلبم رو نادیده گرفتم و گفتم:

_خوشم میاد...

﴿واقعاً میخوای استعفا بدی؟﴾

همین که اینو پرسید، آروم روی لب هام رو بوسید.

_نه.. فقط...

با دستش سینه ام رو تو مشتش گرفت و محکم فشار داد که نفسم تو سینه حبس شد.

《فقط چی؟》

_فقط اینکه میخوام دوره ی کارآموزی ام رو پیش یه وکیل دیگه بگذرونم، و اینکه نمیخوام دیگه ببینمت جز موارد ضروری.

بدون اینکه چیزی بگه تو چشم هام خیره شده بود که یهویی ولم کرد و پرسید:

《این حسیه که واقعاً داری!؟》

_از اونجایی که به نظر میاد بین من و تو فقط منم که هیچی رو حس نمیکنه.. آره.. آره این همون حسیه که نسبت به تو دارم.

پلکی زد.

ولی بعدش یهویی منو کشید تو بغلش و لباش رو محکم رو لب هام فشار داد.

زمزمه کرد:

《چرا انقدر دروغ میگی، آبری؟》

منو هُل داد سمت سینک روشویی و لب پایینم رو گاز گرفت و هدبندم رو از سرم برداشت.

همینطور که داشت لب هام رو می بوسید، لبه ی لباسم رو بالا داد و با یه حرکت از تنم درآورد.

_اندرو...

داشتم تلاش میکردم نفس بکشم همینکه منو بلند کرد و نشوندم روی سینک، گفتم:

_اندرو.. وایسا...

《واسه چی؟》

دستم رو گرفت و گذاشت رو کمربند شلوارش.. با اینکار خواست بهم نشون بده که بازش کنم.

جوابی بهش ندادم.

دستم رو بردم سمت قفل کمربندش و بازش کردم که لب هاش رو گذاشت رو گردنم و محکم فشار داد.

زبونش رو وسوسه‌انگیز روی پوست گردنم کشید و آروم زمزمه کرد:

《دلت تنگ نشده بود که اینجوری لمست کنم؟》

_ما فقط دوبار کلا باهم بودیم...

همین که باسنم رو چنگ زد، نفس لرزونی کشیدم و ادامه دادم:

_انقدری نبوده که دلم واسه چیزی تنگ بشه.

محکم گازم گرفت، عقب رفت و تو چشم هام خیره شد.

وقتی دوتا انگشتش رو یهویی وارد واژنم کرد، تو گلو سرفه ای کردم و نفسم حبس شد!

از قصد داشت انگشتش رو تکون میداد.

《به نظر میاد که دلت برای سکسمون تنگ شده بوده...》

انگشتش رو تا جایی که میشد کامل داخلم فشار داد که صدای آه و ناله ام بلند شد.

وقتی شروع کرد با انگشت شستش مالیدن کلیتوریسم، از شدت خوشی کمرم رو به پشتم کوبوندم.

یهویی انگشت هاش رو از داخل واژنم درآورد و نزدیک لب هاش برد و آروم انگشت اش رو لیسید.

《مزه ی اینو میده که توام بدجوری دل تنگم بودی.》

دستش رو بین پاهام برد و با انگشتش کلیتوریس خیس و تپنده ام رو لمس کرد بعدش انگشت خیس از ترشحاتم رو نزدیک لبم آورد.

《دهنت رو باز کن.》

آروم لب هام رو از هم باز کردم.. همزمان که انگشتش رو روی زبونم می کشید، چشم هاش رو تنگ کرد.

داشتم آلت سفت و سختش رو که مماس پام بود، حس می کردم، فکر کردم الآنه که اون یکی پام رو بلند کنه و دور کمرش حلقه کنه.

گفت:

《بهم بگو دلت نمیخواد لمست کنم.. که دلت نمیخواد همین الآن آلتم رو تا ته واردت کنم.》

صورتم رو گرفت و لب هاش رو با شدت روی لب هام گذاشت و بوسید و مکید!

و با دندون هاش لبم رو تو دهنش کشید.

با دست هام دو لبه ی سینک رو گرفته بودم که یه لحظه دستم لیز خورد و داشتم می افتادم که نگهم داشت و منو چسبوند به آینه پشتم.

کل نگاهم وقتی داشت کاندوم رو درمی آورد، بهش بود.

با صورت خشن و عصبانی اش اونو کشید روی آلتش و نگاهش خیره ی صورتم بود.

مچ پام رو چنگ زد و کشید سمت خودش و با حلقه کردن پاهام دور کمرش، آلتش رو عمیقاً وارد واژنم کرد.

خودش رو محکم و با شدت داخلم می کوبوند که گردنش رو محکم چنگ زدم.

با صدای دورگه و جذابی لب زد:

《دلم برای کردنت تنگ شده بود!》

انگشت هاش رو تو موهام فرو کرد و دستش رو دور موهام مشت کرد و سرم عقب کشید و غرید:

《ولی تو اصلا به من فکر نکردی؟》

_آههههه....

همینکه مشتش محکمتر شد دور موهام، جیغی کشیدم. پاهام رو دورش محکمتر حلقه کردم.. داشتم نهایت سعی ام رو میکردم تا تسلیم نشم.

چشم هام رو بستم که شنیدم اسمم رو داره صدا میکنه و نفس نفس میزنه.

《لعنت بهت آبری.. لعنت!》

با لحن دستوری گفت:

《دستت رو بذار رو کانتر.》

ولی اهمیتی به حرفش ندادم و حلقه ی دستم رو دور گردنش تنگ تر کردم.

روی شونه ام رو گازی گرفت و دوباره صدام زد و همچنان به ضربه های محکمش تو واژنم ادامه داد.

《آبری...دستت رو بذار رو کانتر، همین الآن.》

آروم دست هام رو از دور گردنش باز کردم و آوردم پایین و دو طرف سینک سرد رو گرفتم. بعدش چیزی رو که حس کردم، زبونش بود که روی نوک سینه ام رو به بازی گرفته بود و به شدت می مکید.

موزائیک رو محکم تر گرفت.. همچین داشت با حرص و ولع میبوسید و میخورد و داخلم تلمبه میزد، که حس کردم مرزِ رها شدنم. و کنترلم رو دارم از دست میدم.

_اندروووو..

با آه و ناله دوباره اسمش رو صدا زدم.

_اندروو...

بالاخره نوک سینه ام رو ول کرد و دستش رو برد زیر باسنم.. بلندم کرد و چسبوندم به دیوار.

《میدونم مدلی که میکُنمت رو دوست داری، آبری. و اینکه میدونم کل شب های این هفته رو خودت رو لمس کردی و آرزو می کردی که ای کاش آلتم داخلت بود به جای انگشتت!》

با هر کلمه اش، کلیتوریسم نبض میزد و بیشتر از هروقت دیگه ای تو زندگیم خیس شده بودم.

گفت:

《بهم بگو که درست میگم.》

لب هاش رو روی لب هام فشار داد و زبونش رو تو دهنم فرو کرد. آه و ناله هام رو با بوسه ی خشنی تو گلوم خفه کرد.

《آخرش یه چیزی بگو که درست باشه...》

دونه های عرق پشت کمرم سرازیر شده بودن و لرزش بدنم کم کم داشت شروع میشد و فقط چند ثانیه مونده بود تا کامل ارضا شدنم، ولی اون بازم لب و دهنم رو ول نکرد.

همین جوری داشت می بوسید و همزمان تو چشم هام خیره شده بود. با اینکار داشت مجبورم میکرد حقیقت رو بهش بگم. سرم رو تکون دادم، امیدوار بودم ای کاش میتونست نگاهم رو بخونه و بفهمه که لازم دارم ولم کنه تا بتونم حداقل نفسی بکشم.

آخرین ضربه اش رو هم داخل واژنم زد.. علی رغم میل باطنی ام صورتم رو برگردونم تا لب هام از چنگ لب و دندون اش آزاد بشه.

_آرهههه!

سرم رو بی جون رو شونه اش گذاشتم و سعی کردم هوارو تا میتونم وارد ریه ام کنم.

《آبری...》

تا وقتی که لرزشش تموم شد، کمرم رو محکم چنگ زد و به خودش فشار داد.

همین که دوتامون ارضا شدیم، در سرویس بهداشتی زده شد که بیشتر به معنی" کسی اونجاست؟" بود.

ولی دوتامون ساکت و بیخیال اونجا ایستاده بودیم و داشتیم نفس نفس میزدیم.

چند دقیقه بعد، وقتی نفسش جا اومد، آلتش رو ازم بیرون کشید و تو چشم هام خیره شد.

کاندوم رو انداخت تو سطل و شلوارش رو پوشید.
نگاهم روش بود وقتی داشت تو آینه خودش رو مرتب می کرد.. لباساش رو صاف کرد و سر و وضعش رو درست کرد جوریکه هیچکس شک نمی کرد همین چند لحظه پیش داشت منو میکرد.
از بالای سینک پایین اومدم و به صورتم نگاه کردم، گونه های سرخ.. موهای به هم ریخته و پریشون.. زیر چشم های سیاه به خاطر ریختن ریمل.. سوتین باز که روی شونه ام افتاده بود.
قبل از اینکه بندش رو درست کنم، اندرو دستم رو کنار زد و خودش واسم درستشون کرد!
همینکه موهام رو صاف و مرتب کرد، نگاهمون تو آینه قفل هم شد. برگشت و هدبندم رو برداشت. آروم و ملایم اونو رو سرم گذاشت و بعدش برگشت و رفت.
با کلی من من زیر لب گفتم:

_میدونی.. خیلی بی ادبیه که بعد از سکس، بدون اینکه چیزی بگی بذاری بری.

وایستاد و با دستی که روی قفلِ در بود گفت:

《چی!؟》

_هیچی.

《چی گفتی؟》

سرش رو برگردوند و ادامه داد:

《ذهن خوان نیستم که...》

_گفتم که بی احترامیه بعد از رابطه باهام، داری میری.. میتونی حداقل یه چیزی بگی.. حالا هرچی.

《عادت به عاشقانه حرف زدن ندارم.》

_حرفِ عشق و عاشقی نیست که، این کار جزئی از جنتلمن بودنِ یه مرده.

《هیچوقت ادعای جنتلمن بودن نداشتم!》

آهی کشیدم و برگشتم. منتظر بودم صدای بسته شدن در و بشنوم ولی یهویی دست هاش رو کمرم نشست و منو سمت خودش برگردوند.

《چی باید بگم بهت بعد از کردنت، آبری؟》

_حداقل میتونی بپرسی خوب بوده برام یا نه...

《اعتقادی به همچین سوال های بی مورد و مسخره ای ندارم.》

نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

《چقدر دیگه باید اینجا بمونی؟》

_یه ساعت دیگه یا شایدم بیشتر.

《هوممم.》

ساکت شد و بعد از چند لحظه دوباره پرسید:

《و اینکه وقتی داشتی منو اون دختر رو دید میزدی، چندتا پیک مشروب خوردی؟》

_من شما دوتارو دید نمیزدم، تازه کل هفته رو داشتم نادیده ات میگرفتم.. نفهمیدی؟

《چندتا؟》

_پنج.

《اوکی.》

یه دسته از موهام رو پشت گوشم زد و ادامه داد:

《هروقت آماده شدی.. میرسونمت خونه و میسپارم ماشینت رو فردا بیارن دم آپارتمانت.》

قبل از اینکه بره بوسه ی آرومی روی پیشونیم زد.

《پس باهام تماس بگیر.》

_وایسا...

همینکه در و باز کرد پرسیدم:

_پس اون دختره چی!؟

《اون چی؟》

ی

****

یک ساعت بعد نشستم تو ماشین اندرو.. یه جگوار مشکیِ براق.

_میتونم یه چیزی ازت بپرسم، اندرو؟

《بستگی داره چی باشه.》

_این هفته اسمت رو تو گوگل زدم و کلی راجع بهت تحقیق کردم ولی هیچی بالا نیاورد...

《این که سوال نیست.》

چرخیدم سمتش و به نیم رخش نگاه کردم و پرسیدم:

_چرا هیچی راجع بهت نیاورد؟

《چون من سی و دو سالمه و وقتم رو با توییتر و فیس‌بوک تلف نمیکنم.》

آهی کشیدم و دو دل سوال بعدی رو هم پرسیدم:

_واینکه واقعاً تو این شش سال باهاش حرف نزدی؟

همینکه به چراغ قرمز رسیدیم برگشت سمتمو و گفت:

《ببخشید!؟ من فکر کردم این موضوعو همین چند ساعت پیش تو سرویس بهداشتی حل کردیم.》

_آره خب.. ولی...

گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:

_تو پرونده تشکیل دادی برای طلاق ولی جلو نرفته؟

《واسه ی جداشدن، دو طرف باید پرونده رو تکمیل کنن و زیر اون برگه هارو امضا کنن، آبری. مطمئناً اینارو دیگه میدونی.》

_آره.. اما...

نگاهم به فکش افتاد که منقبض شده بود و داشت محکم فکش رو فشار میداد ولی اهمیتی ندادم و گفتم:

_واسه آدمی مثل تو آسون نیست که یجوری زود تمومش کنی؟ شش سال واقعاً زمان زیادیه با کسی ازدواج کرده باشی ولی دیگه دوستش نداشته باشی، پس...

《حتماً تعجب میکنی از اینکه چطور یه نفر میتونه دروغ بگه تا به چیزی که میخواد برسه...》

صداش سرد و بی روح بود.

《گذشته ی من تلختر از اون چیزیه که بشه راجع بهش بحث کرد.》

_اصلاً؟

《اصلاً. چیزی نداره که بخوای بشنوی.》

تکیه دادم تو جام و دست هام رو تو هم گره زدم و گفتم:

_نمیخوای بهم بگی چرا از نیویورک اومدی دُرم (Durham)؟

جدی جواب داد.

《نه.》

_چرا نه!؟

《چون مجبور نیستم بگم. 》

ماشین رو برد توی پارکینگ.

《چون همینطور که یه ساعت پیش بهت گفتم، اون تیکه از زندگی من قرار نیست دوباره اتفاق بیفته.》

_من قرار نیست به کسی بگم، فقط...

《بسه دیگه!》

همینکه ماشین رو نگه داشت، چرخید سمتم و با چشم هایی که نشون میداد چقدر از گذشته اش آسیب دیده و زخم خورده، تو چشم هام خیره شد.

تاحالا هیچوقت اونو اینجوری زخم خورده و شکسته ندیده بودم. مگه چه اتفاقی تو گذشته اش افتاده که با یه سوال من، انقدر حالش بد شد!

《من یه چیز خیلی خاص رو شش سال پیش گم کردم.》

تو صداش موجی از پشیمونی بود.

《چیزی رو که دیگه هیچوقت به دست نمیارم. چیزی که کل این شش سال رو تلاش کردم تا بلکه فراموشش کنم، و با سوال نکردنِ تو دوست دارم به هفتمین سال برسم!》

دهنم رو باز کردم تا بگم ببخشید ولی اون به حرف زدنش ادامه داد.

《مطمئن نیستم از اینکه تو این شش ماه چیزی رو نشون دادم یا نه. ولی من از اون مدل آدم هایی نیستم که بشینم و راجع به احساساتم حرف بزنم. علاقه ای به گپ زدن های طولانی و عمیق ندارم و اینکه چون بیشتر از یکبار باهام خوابیدی این معنی رو نمیده که از راز هایی حرف بزنم که تا حالا پیش هیشکی نگفتم.

سریع کمربندم رو باز کردم و خودمو انداختم بیرون ماشین ولی قبل از اینکه کامل پیاده بشم، مچ دستم اسیر دست بزرگ و قدرتمندش شد.

《منظورم از چیزی که چن لحظه پیش گفتم آبری اینه...》

چونه ام رو گرفت و سرم سمت خودش چرخوند.

《تو تنها دوستمی تو این شهر، ولی باید بفهمی اینو که من عادت نداشتم به دوست بودن با کسی و حتی دوست داشتن. واینکه عادت ندارم به اینکه راجع به مسائل شخصی زندگیم حرف بزنم، و قصدم ندارم شروع کنم الآن.》

سکوت کردم.

_اگر قرار نیست راجع‌به گذشته و زندگیت با من حرف بزنی، پس چه دلیل و انگیزه ای باید داشته باشم از مثلاً دوستِ تو بودن!؟

واسه چند لحظه سکوت کرد ولی بعدش پوزخندی زد و به پاهاش اشاره کرد و گفت:

《بیا اینجا بشین تا جواب سوالت رو بدم.》

_داری شوخی میکنی!؟

《تو صورت من اثری از شوخی میبینی؟》

_ببینم نکنه تو فکر کردی هروقت و هرجا میتونی از من سکس بخوای؟

ابروهامو بالا انداختم و با حرص ادامه دادم:

_به خصوص الآن که خودت هم گفتی هیچ تمایلی نداری که از زندگی شخصی‌ات چیزی بهم بگی...

《آره.》

بلافاصله کمربندش رو باز کرد و ادامه داد:

《زود باش بیا اینجا.》

با خشم تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

_میدونی چیه؟ تو...

که یهویی نگاهم به برجستگی بین پاهاش افتاد که از زیر شلوارش کاملاً واضح بود!

چشم هاش رو باریک کرد و با اون نگاه جذاب لعنتی‌اش داشت حرکاتم رو زیر نظر می گرفت.. کیفمو چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم و برگشتم سمتش و دست هام رو به سینه زدم، اینبار من بودم که با پوزخند رو بهش گفتم:

_فکر کنم بهتره که کمی به آلتت استراحت بدی.. تو اینطور فکر نمیکنی اندرو!؟ و اینکه هفته ی بعد یه جلسه ی مهم تو شرکت داری پس بهتر نیست انرژیت رو ذخیره کنی و خودت رو برای جلسه آماده کنی؟

با لحن سرد و خنثی صدام کرد:

《بشین تو ماشین آبری.》

_داری بهم اصرار میکنی؟

《دارم بهت دستور میدم!》

_انگار حرفای چند لحظه پیش منو نفهمیدی؟

جوابی نداد و دستش رو دراز کرد تا منو سوارم کنه ولی زودتر از اینکه مچ دستم تو دستش گیر بیفته، در ماشین رو محکم بستم و از حرصش لبخندی زدم، همینکه داشتم میرفتم بهش گفتم:

_فردا میبینمتون آقای همیلتون!

****

یک هفته بعد

(آندرو)

چیزی که باعث تفاوت پررنگ نیویورک با دُرِم(Durham) میشه.. مسائل قضایی و حقوقی هستش!

تو نیویورک وکلا اهمیت زیادی به کار و پرونده های حقوقی‌شون میدن و شبانه روز مطالعات زیادی راجع به پرونده های کاریشون انجام میدن و نهایت تلاششون رو میکنن که از موکل خودشون دفاع کنن و با غرور و افتخار گام برمیدارن ولی تو دُرِم! وکلای لعنتی کاملاً بیخیال و کم کارن.
الآن که به حرف های این وکیل بی تجربه و تازه کار دارم گوش میکنم، این تفاوت برام واضح تره..
حتی خودش هم از صحبت هاش خجالت زده شد.. هرچند که تمرکز زیادی رو حرف هاشون نداشتم و فکر و ذهنم درگیر اون دختره ی جذاب و جسور، آبری و تعداد دفعات سکسی که امروز صبح تو دفترم داشتیم، بود.
تو کل اون جلسه ذهنم فقط و فقط سمت اون اندام فریبنده و نگاه جذابش بود و به صحبت های بقیه اهمیتی نمیدادم، تو افکارم غرق بودم که با صدای یکی از خانم کلاین به خودم اومدم.

_نظر شما چیه آقای همیلتون؟

﴿این پرونده مشکل داره و باید مدارک بیشتری ارائه بشه، این دانشجوهای تازه کار حقوق هم بهتره یکمی بیشتر تلاش کنن تا بتونن از پس همچین پرونده ی ساده ای بر بیان!﴾

معلوم بود از طرز حرف زدنم جا خورد و بعد از چند لحظه مکث، سکوتِ اتاق رو شکست و گفت:

_بله.. درسته. حق با شماست. بهتره یه زمان دیگه ای رو به پرونده اختصاص بدیم که همگی آمادگی اش رو داشته باشن.. هم دانشجوها و هم بقیه!

معلوم بود حرفش کنایه از نبودِ حواس منه و خواست اینجوری منظورش رو برسونه.

﴿روز بخیر.﴾

بلند شدم و با برداشتن کیفم رفتم بیرون.

وقتی به پارکینگ رسیدم خواستم گوشی رو از تو کیفم دربیارم که دوباره خانم کلاین جلوی راهم سبز شد.

_ببخشید آقای همیلتون؟

《بله خانم؟》

_شما حالتون خوبه؟ آخه حس کردم اصلاً حواستون نبود به جلسه.

《متشکرم.. نه خیر حواسم بود، اشتباه حس کردید.》

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و زبونی رو لب‌هاش کشید و با ناز تو چشمهام نگاه کرد و ادامه داد.

_چطوره بیشتر باهم صحبت کنیم راجع به کار و پرونده ها؟ اگر بشه یه شب باهم قرار بذاریم به نظرم عالی میشه.

پوزخند زدم و تو دلم گفتم:

جالب بود!.. اینم یه راه جدیده برای بودن تو تختم!؟

《چطور؟ اگر بحث کاری ای هست همین جا گوش میکنم.》

_اوم.. خب گفتم بهتره یه جای دیگه باهم صحبت کنیم که راحت تر باشیم..

《چرا حس کردین یه جای دیگه صحبت کنیم راحت تریم؟》

دوباره نزدیکم شد و دیگه فاصله ای بینمون نمونده بود و دستاش رو روی شانه هام گذاشت و با لوندی ادامه داد:

_خب.. از اون نگاه های خیره تون روی خودم، اونم تو جلسه معلومه که نگاه متفاوتی از یه همکار به من دارید.. ما طرز فکرامون و سابقه ی کاریمون شبیه همه پس چرا این فرصت رو از هم بگیریم؟

حتی اگر به صورت آنلاین هم میدیدمش و قرار بود برای گرم کردن یک شبِ تختم انتخابش کنم، با این اصرار و شهوتی که تو حرف هاش حس میشه.. قطعاً منصرف میشدم.

با پوزخند و غرور جواب دادم:

﴿اگر منظورتون اون نگاه چند دقیقه ایه.. باید بگم که من تو فکر مسئله ای بودم و ذهنم هرجایی بود به جز صورت و اندام شما! در ضمن بهتره برای گذروندن شبتون دنبال یک نفر دیگه باشید خانم وکیل! من وقتِ صحبت با زن های هرزه مثل تورو ندارم...﴾

صورتش از خشم به قرمزی میزد که سریع کیفش رو چنگ زد و ازم دور شد. زنیکه ی احمق! خواستم اینو هم بهش بگم که که من هیچوقت رابطه های شبانه ام رو با کار قاطی نمیکنم، اونم با همچین زن هایی!

گوشیو درآوردم و به آبری پیام دادم و منتظر موندم جواب بده و چند بار به صفحه ی گوشی نگاه کردم ولی یهو یادم اومد که امروز چهارشنبه است و آبری هم به احتمال زیاد تا دیروقت ایمیلم رو نمیبینه.

رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم. دلم نمی خواست برم به

شرکت، تمام پرونده ها بررسی شده بودن و کاری نبود که انجام بدم، واسه خونه رفتن هم زود بود.

ماشینو روشن کردم و خواستم به بار همیشگی برم. همینکه داشتم از دانشکده حقوق رد میشدم، نگاهم به سالن رقص دوک اونطرف خیابان، افتاد.

یه حسی انگار داشت منو به اون سمت می کشوند و بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم به سمت پارکینگش رفتم و بعد از دیدن تابلوی " استودیو رقص" کنارش پارک کردم. دوتا در اونجا بود و رو یکیش نوشته بود ورود بقیه افراد به جز رقاص ها ممنوع. ولی من اهمیتی ندادم و وارد اونجا شدم. اون پیانو و چراغ های روشن سرتاسر سالن و دخترهایی که تو لباس های سفید رنگ رو صحنه، جلوه ی زیبایی رو ایجاد کرده بود. خواستم زودتر از اون فضا خارج بشم که نگاهم به آبری افتاد.

با اون لباس و هدبندی که تو گالری هنر پوشیده بود و اون

لبخند از ته دلش که تا به حال همچین لبخندی رو روی لباش ندیده بودم، واقعا چشمگیر شده بود و در حال رقص بود.. انگار تو حال و هوای دیگه ای سیر میکرد و جوری به دستا و بدنش پیچ و تاب میداد که انگار هیچ کسی جز اون اینجا نبود. یه درخشش و شور خاصی تو چشم هاش بود که من تا به حال تو شرکت ازش ندیده بودم. با اینکه از رقص باله چیزی نمیدونستم ولی معلوم بود چقدر تو این زمینه تواناست. یه مرد با موی خاکستری رنگ صداش زد.

_ادامه بده خانم اورهارت.. ادامه بده. بیشتر و بیشتر!

اون هم به رقصش ادامع داد و حرکت دست و پاهاش رو موزون تر و بیشتر کرد و پیچ و تاب دست هاش دیدنی بود.

دوباره همون مرد پاش رو روی زمین کوبید و گفت:

_نه.. نه، صبر کن.

رو به پیانیست گفت:

_نزن.

بعدش رفت سمت آبری و جلوش ایستاد:

_میدونی که کاراکتر و شخصیت سوان چیه، خانم اورهارت؟

*بله.

_میدونی؟

*بله آقای پترُوا.

_اگر میدونی پس چرا هیچ کدوم از اون حرکت های این شخصیت رو اجرا نمیکنی؟ اون به حرکت های آروم و خاصی که داره معروفه پس توام باید عین همون، نرم و ملایم اجرا کنی. ولی حرکت و اجرای تو خشک و نامنظمه مثل رقاص تازه کاری که هیچ هنری تو باله نداره و فقط و دستاش رو بی هدف تکون میده!

گونه های آبری از خجالت سرخ شدن ولی اون مرتیکه همچنان ادامه داد:

_من یه سوان میخوام خانم اورهارت، کسی با همون حرکات و نظم و شخصیت. اگر نمیتونید مثل اون اجرا کنید و قلب و ذهنتون جای دیگه است، بهتره به من بگید کسی دیگه رو جایگزین کنم.

سکوت کل فضا رو گرفته بود.

قدمی عقب رفت و گفت:

_دوباره میریم.

رو به پیانیست ادامه داد.

_ با شمارش من موزیک رو شروع کن استانزا...

به دیوار پشتم تکیه دادم و به آبری خیره شدم، اونم رقصش

رو شروع کرد. انقدر بهش نگاه کردم تا اون مرده متوجه سایه ام شد و به نگهبان گفت که بیرونم کنه.

*****

اخرای شب بود که رفتم آشپزخانه و یکی از شیشه های مشروبم رو درآوردم و واسه خودم یه پیک پر کردم، ساعت دو نصف شب بود ولی نتونستم بخوابم وقتی اومدم خونه و نامه ی اون آوای لعنتی رو روی در خوندم. "تا وقتی باهم حرف نزنیم مطمئن باش از اینجا نمیرم"

انقدر عصبی شدم که برگه رو تیکه تیکه کردم و فقط دلم میخواست بفهمم کدوم احمقی تو شرکت آدرس خونه ی منو بهش داده.

همینکه خواستم یکمی از مشروب بخورم تلفنم زنگ خورد.

ی

گوشی رو جواب دادم و قبل از اینکه صدایی از پشت خط بیاد عصبی گفتم:

《ساعت دو نصفه شبه!》

_اومم.. میتونم با آقای همیلتون صحبت کنم؟

《خودمم. شنیدید چی گفتم؟》

_متاسفم آقای همیلتون. من گلوریا مَتِر هستم از نیویورک، ببخشید که این وقت شب مزاحمتون شدم، از طرف دادگاه ایالتی باهاتون تماس میگیرم، تا چند روز دیگه باید برای پرونده ی شش سال پیشتون، اینجا حاضر بشید...

بعد از اینکه حرف هاش رو شنیدم قطع کردم و همونجا دراز کشیدم و به ثانیه هایی که میگذشت خیره بودم، ولی هرکاری کردم خواب به چشم هام نیومد و فکر آبری

ذهنمو پر کرد، داشتم به حرف هایی که اولین بار بهم زد،فکر میکردم. چیزهایی که راجع به رابطه هاش بهم گفته بود. دلم خواست صداشو بشنوم و گوشی رو روشن کردم و رو اسمش زدم.

《سلام.》

با اولین زنگ جواب داد.

_اندرو؟

《چرا قبلا برای کسی ساک نزدی؟》

ناباور جواب داد:

_چی!؟ به جای اینکه بگی چطوری آبری، صبح بخیر و این حرفا، چه سوالاییه میپرسی؟

《سلام آبری، تو که بیداری پس نیازی به حرف های بی

ربط نیست. حالا بگو چرا قبلا برای کسی ساک نزدی؟》

ولی اون به جای جواب سکوت کرد.

《دلت میخواد بیام خونت و رو در رو ازت جواب بگیرم؟》

_یعنی انقدر جواب این این سوال مهمه که ساعت ۳ صبح باید بگم!؟

《فقط جواب بده.》

_چیزی نبوده که بخوام انجامش بدم.. اخرین بار که با یه پسره دوست بودم ازم همیشه میخواست که اینکارو انجام بدم ولی خب.. من چون علاقه ای بهش نداشتم هیچوقت اون کارو نکردم.

《هوم...》

بینمون سکوتی ایجاد شد. از اخرین باری که پشت تلفن باهم سکس داشتیم تا وقتی که اسم واقعی اش رو فهمیدم که آبریه،

نه آلیسا.

سکوت بینمون رو شکست و پرسید:

_داشتی بهم فکر میکردی؟

《چی؟》

_تا حالا پیش نیومده بود این وقت شب بهم رنگ بزنی.. پس یعنی داشتی بهم فکر میکردی. تنهایی؟

_هوسی شدم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_میخوای بهت بگم چه لباسی پوشیدم؟

《نیازی به گفتن نیست.. خودم میدونم چی تنته!》

_ اوه.. واقعا؟

《اوهوم.》

دستمو پشت سرم گذاشتم و ادامه دادم:

《روز های چهارشنبه تا دیروقت سر تمرین باله ای و بعد از اون میای خونه و میری دوش آب سرد بگیری.》

سخت و کوتاه نفس کشید.

《 واز این مدل نفس کشیدنت معلومه که تو تختت لخت دراز کشیدی و دلیل جواب دادن تلفنت هم اینه که میخوای با صدای من خودت رو لمس کنی.》

بازم سکوت کرد.

《درست میگم؟》

_نه. فکر نمیکنم هوسی شده باشی.

《هستم. مطمئن باش.》

_شاید ولی من فکر میکنم بیشتر به خاطر اینکه منو دوست داری بهم زنگ زدی و دلت میخواست صدام رو بشنوی.

《من بهت زنگ زدم چون آلتم بیشتر دلش برات تنگ شده و سفت و سخت شده و میخوام واسه بار دوم پشت تلفن ارضات کنم!》

آبری خندید و پرسید:

_پس یعنی منو دوست نداری؟

《من واژنت رو دوست دارم.》

_پس اون یادداشتی که از سالن اومدم بیرون و روی ماشینم دیدم که نوشته بود" فقط داره بهت سخت میگیره چون خودشم میدونه تو رقص بهترینی پس اهمیتی بهش نده" از طرف تو نبود!؟

جوابی ندادم و سریع قطع کردم.

ی

صبح روز بعد تو شرکت بودیم که آبری بازم سوال پیچم کرده بود:

《آبری...》

_هیچ اطلاعاتی راجع به آدمی به اسم اندرو همیلتون تو هیچ سایتی نیست!

《اینجا دادگاه نیست که بخوای محاکمه‌ام کنی.》

_من همه ی سایت هارو راجع به تو تحقیق کردم حتی تو تمام سایت هایی که میدونستم واسه دانشکده حقوق هستن، خوندم ولی هیچ اسمی از تو نبود. من حتی تو دانشکده های حقوق شهر نیویورک هم تحقیق کردم ولی نتیجه ای جز ناامیدی نداشت.

《خب این اطلاعات چه فایده ای برای تو می تونن داشته باشن؟》

_خود تو وقتی فهمیدی بهت دروغ گفتم کلی توهین بهم کردی!

《ببخشید.》

آبری سرش رو تکون داد و گفت:

_عذرخواهیتو نمیخوام.. تو اشک منو به خاطر دروغی که گفتم، در آوردی و یه جوری رفتار کردی که انگار مجرمم.

《مطمئنم من تنها کسی نیستم که بعد از دروغی که گفتی اونطوری باهات رفتار کرد.》

_از وقتی وقتی که دیدمت و باهات آشنا شدم و وقتایی که باهم تلفنی حرف میزنیم کلی زمان میگذره ولی من هیچ چیزی از تو نمیدونم.

تو نگاهش نگرانی موج میزد.

_همیشه این من بودم که راجع بهش حرف زدیم، یا راجع به

چیزای دیگه بوده، هرچیزی به جز تو و گذشته ت!

《مهم نیست. من بهت گفتم که....》

_که هیچ وقت بهم دروغ نگفتی؟ خب منم باور کردم و واسه یه لحظه هم که شده باور کردم که همیشه باهام روراست بودی ولی وقتی به عقب نگاه میکنم میبینم تو فقط راجع به چیزهایی که میگی، باهام صادقی.. نه راجع به خودت و زندگیت!

دستش رو گرفتم و کشیدمش نزدیک خودم و گفتم:

《من که بهت گفتم راجع به خودم! واسه همین نمیخوام وقتمو با صحبت کردن درمورد چیزهای مسخره و تکراری تلف کنم.》

_فقط...

انگشتم رو روی لبش فشردم و نذاشتم ادامه بده:

﴿ببین.. تو این شش سال اخیر تو تنها زنی بودی که برای چندمین بار باهاش رابطه داشتم.. تنها کسی که تا این مرحله باهاش پیش رفتم و باهاش تو محیطی به جز کار هم بودم.. تنها زنی که تو ماشینم نشسته و از همه مهمتر کسی که با وجود اینکه بهم دروغ گفته ولی بازم پیشمه! تو تنها کسی بودی که از قوانینی که این همه مدت داشتم و کسی حق نداشته ازش عبور کن، رد شدی!﴾

آبری آهی کشید و با قهر روشو برگردوند.

﴿حالا اگر دیگه حرفی نمونده.. همینجا میخوام دوباره حست کنم و وقتی کارمون تموم شدم خودم بهت میگم که چطور باید درباره ی بیوگرافی یک نفر تحقیق کنی.﴾

_ نه من خودم همه راه هارو چک کردم ولی...

لب هام رو روی لباش فشردم و نذاشتم دیکه ادامه بده.. اروم

ی

زمزمه کردم:

《دیگه حرف نزن.. تا بعد از اینکه ازت سیر شدم!》

****

(آبری)

*آبری؟

با صدای مامانم لبخندمو خوردم.

*اصلا شنیدی بابات چی گفت؟

_نه ببخشید!

اینکه مجبور بودم سر اون میز کنارشون بشینم واقعا ترسناک بود.

وقتی تمرین رقصم تموم شد مامانم زنگ زد بهم که شب قراره شامو تو رستوران همیشگی باشیم، جایی که بیشتر

دوستام میومدن و با دیدن خونواده ی به ظاهر خوشبخت ما حسرت میخوردن!

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:

*گوشت با منه آبری؟

_بله...

*شام امشب برای اینه که بهت یه خبر خوب بدم.. قراره که برای فرمانداری کاندید بشم.

_ازم میخواید که بهتون رای بدم؟

مادرم آهی کشید و به گارسون اشاره کرد بیاد و گفت:

*این یکی از بهترین لحظه های زندگیته آبری.

سرمو به معنی نه تکون دادم و با حرص گفتم:

_نه.. مطمئنم که نیست!

*این همه سال تلاش کردیم تا یکی از بهترین شرکت های این شهرو تاسیس کردیم و تو زندگیت هرچیزی که خواستی بوده پس...

حرف مامانمو قطع کردم و گفتم:

_خیلی خوش شانسید برای فرماندار شدن، تبریک میگم بابا.

بابام دستامو گرفت و فشرد. مامانم هم انگار نمیخواست دست از سرم برداره!

*باید یک سری عکس های خانوادگی جدید بگیریم، سعی کن ظاهری آراسته و متشخص داشته باشی و مدل موهات چیزی به جز اون مدل مسخره ای باشه که تو رقصات هست.

بابام متوجه خشمم شد و روبه مادرم گفت:

*مارگارت! اون مدل اسم داره و...

_و چی؟ ها؟ منو اینجا کشوندید فقط به خاطر سود و منفعتتون.. اینکه فقط باهم چنتا عکس بگیریم و مثل همیشه تظاهر کنیم یه خانواده ی فوق العاده ایم؟ مگه قراره رئیس جمهور بشید بابا!؟

بابام با چهره ای نگران گفت:

*این جدیه آبری.. این آرزوی چندین و چند ساله ی من بوده

و دلم میخوام همه چیز درست پیش بره.

مادرم ادامه داد.

*ما فقط میخوایم که اگر عکسی از خودت تو فضای مجازی هست که تورو شبیه یه دختر معمولی نشون میده و عکسی اگر تو بار و جاهای مختلف با دوست پسرت داری اونارو پاک کنی تا به آبروی پدرت لطمه نزنه و نشون دهنده ی بد بودن ماها نباشه.

_شماها پدرومادر بدی هستید.

بابام عصبانی شد و همینطور که محکم دستم رو فشار میداد گفت:

_تا حالا هرچیزی خواستی داشتی آبری و تو زندگیت چیزهایی داشتی که خیلیا آرزوشونه پس انقدر گستاخ نباش و درست جواب بده.

دندونامو محکم فشار دادم و با فک منقبض شده جواب دادم:

_چیزی ندارم نگران نباشید.

مادرم لبخندی زد و ادامه داد:

_خوبه عزیزم.. برای اینکه تو کارها کمکمون کنی با مربیت تماس گرفتم تا کلاس هات رو انلاین برگذار کنه...

_چی؟ نه لازم نیست.

*آبری ازت نظرخواهی نکردم که، این به نفع...

_به نفع آرزو و رویای پدره؟ مگه فقط اونه که رویا داره؟

*آره.. ما داریم راجع به آرزوهای واقعی حرف میزنیم آبری.. نه رویاهای پوچ و نشدنی!

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم، منظورشون از رویای پوچ، آرزوی من بود..

_ببخشید؟ با چشم های گریون ادامه دادم.. خود شماها بیشترین نقشو تو شکست آرزوی من دارید.

مامانم دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت:

*بشین آبری.. بشین حرف میزنیم.

_بهتره درمورد این بگیم که من چطور بیست و دو سالمه

ولی لعنتی هنوز فارغ التحصیل نشدم درصورتی که تا الان باید فارغ التحصیل میشدم، چطوره؟ دلیلش رو شماها که بهتر میدونید مگه نه؟

صورت بابا از خشم سرخ شده بود و اشاره کرد که بشینم سرجام ولی اهمیتی ندادم و همونجا ایستادم و ادامه دادم:

_هر دوی شما مغرور و خودخواهید وفقط به خودتون فکر میکنید.. هیچ وقت به من و رویاهام فکر نکردید و برای منفعتتون منو خواستید.

اینو که گفتم دیگه نتونستم اون حجم ازغم و بدبختی رو تحمل کنم و از رستوران زدم بیرون که نگهبان گفت:

*شمارتون چنده خانم؟

_چی؟ چه شماره ای؟

شماره ماشینتون که پارک شده؟

یادم نبود که ماشین نیاوردم و اگه میخواستم پیاده این همه راهو تا خونه برم کلی زمان میبرد، یهو به ذهنم رسید به

اندرو بگم شاید دنبالم میومد واسه همین شانسمو امتحان کردم و بهش پیام دادم.

_میخوام یه لطفی بهم بکنی.

بلافاصله جواب داد.

《اینکه بخوای آلتم رو داخل واژنت حس کنی اونم این وقت روز فک نکنم بشه اسمشو لطف گذاشت..》

_راجع به آلتت حرف نمیزنم.. دارم راجع به ماشینت حرف میزنم. میتونی بیای دنبالم. شام با پدرمادرم بودم ولی همچین پایان خوشی نداشت و ماشینم هم همراهم نیست. اگر نمیتونی عیب نداره یه کاریش میکنم.

《کجایی؟》

نیم ساعت بعد اندرو رسید و قبل از اینکه پارک کنه سوار ماشینش شدم. صدای بقیه آدم هایی که اونجا داشتن درمورد

اتفاقی که تو رستوران افتاد پچ پچ میکردن به گوشم میرسید ولی اهمیتی ندادم.

《برسونمت خونه؟》

_نه...

نگاهی بهم انداخت و دوباره پرسید:

《شرکت میری؟》

_اگر میخوای.. هرجایی جز خونم، مطمئنم مامان بابام میرن اونجا تا باهم حرف برنیم.

《چیزی خوردی؟》

_اشتها ندارم.

لبهندی زدم و به سمت برگشتم و گفتم:

_ولی اگر یه جای خوب مهمونم کنی، نه نمیگم.

《چرا باید ببرمت جایی و مهمونت کنم؟》

_چون خودت قبلا بهم گفتی.

《کی گفتم؟》

_خودت گفتی هروقت همو از نزدیک ببینیم منو میبری بیرون ولی تا الآن انجامش ندادی!

《اگر میخواستم ببرمت بیرون، علی رغم اینکه دلم نمیخواد، کجا میتونم ببرمت که غذا بخوری؟》

تکیمو به صندلی دادم و گفتم:

_سورپرایزم کن خب..

بعدش سریع چشم هام رو بستم، حتی پشت چشم های بسته هم میتونستم نگاه ناباور و خیره ش رو روی خودم حس کنم.

وقتی ماشینو روشن کرد تو دلم یکمی امیدوار شدم که شاید امشب بتونه شروعی برای بیرون رفتن های بعدیمون بشه.

اندرو داشت منو می بوسید و تو افکار زیبایی که داشتم غرق

بودم ولی با تکون خوردن شانه ام بیدار شدم و متوجه اندرو شدم.

آروم زیر لب رمزمه کرد:

《آبری.. آبری بلند شو.》

نگاهی به دور و اطراف انداختم و با دیدن فضای سرسبز و چراغ های بزرگ تو دلم ذوق کردم که منو به خونه اش آورده، چون شنیده بودم خونه اندرو هم مجلل و بزرگه و از اینکه من اولین زنی بودم که به خونش می اومدم ته دلم غنج میرفت ولی وقتی بیشتر به اطراف نگاه کردم و با دیدن اون اسم بالای در ورودی که نوشته بود هتل هیلتون، تازه به خودم اومدم.

_اینکه گفتی منو میبری بیرون، منظورت هتل بود!؟

《بیشتر به معنی کردنت توهتله!》

_اندرو تو منو آوردی جایی که بقیه زن هارو میاری و ....

《و؟》

یه لحظه حس کردم قلبم وایستاد و با گیجی ادامه دادم:

_فکر نکردی با آوردن من به همچین جایی به احساساتم ضربه میزنی؟

《خب نظرت با هتل ماریوت چطوره؟》

پلکی زدم و خیره ی صورتش بودم که ادامه داد:

《خدماتشون باهم متفاوته ولی اگر تو اینجور میخوای میتونیم...》

_بسه.. فقط منو ببر خونه، همین حالا!

اینو که گفتم تکیه مو دادم به پشت صندلی و آروم زیر لب زمزمه وار گفتم باید یجوری با مامان بابام کنار بیام.

****

ی

صبح که از خواب بیدار شدم، تو جای گرم و نرمی بودم ولی اتاق برام ناآشنا بود، اتاق بزرگی با تم مشکی و خاکستری و روی دیوار تابلوهای بزرگی بود که یکیش هم عکس یه هتل بود، فکر کنم علی رغم چیزی که بهش گفتم منو ببر خونه ولی منو آورده بود هتل!

بلند شدم و رفتم سمت سالن دنبال اندرو ولی تو مسیر کلی از عکس های اندرو رو دیوار بود! تو یکی از عکسا کنار ساحل بود و نگاهش به دریا بود.

تو همه ی عکس هاش جوانتر و خوشحالتر بود و تو چشم هاش شیطنت خاصی موج میزد، اون لبخند روی لب هاش از همه بیشتر متعجبم کرد، چیزی که نمیشد به راحتی روی صورتش دید.

بین همه ی عکسا حروف ای (E) اچ (H) اولش فکر کردم

که چرا حرف اول اسم اندرو نیست ولی خب اگر اشتباه شده بود نباید این همه ای و اچ بین عکس های اندرو روی دیوار می بود. پس حتما معنی دیگه ای دارن!

ای و اچ!؟

همینطوری داشتم میرفتم و عکس های بیشتری از اندرو روی دیوار میدیدم که نگاهم به کمد چوبی قدیمی ای افتاد و رفتم سمتش و خواستم کشوی اولش رو بکشم که صدای اندرو منو از جا پروند:

《داری چکار میکنی؟》

_هیچی فقط خواستم...

اومد نزدیکم و دستش رو دور کمرم قفل کرد.

_خواستم ببینم چی تو کمدت بود.

《دنبال چیز خاصی میگردی؟》

_داشتم دنبال لباس های زیرم میگشتم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

《لباس هات همه کنار تخت منه!》

دستش رو آروم از زیر لباسم رد کرد و به بین پاهام رسوند و گفت:

《حالا که لباس زیر نداری، به نظرت باید بهت بدمشون؟》

_بستگی داره.

برگشتم سمتشو ادامه دادم:

_چند نفر دیگه رو اینجا آوردی؟

《هیچ کس!》

نمیتونستم حرفش رو باور کنم، با گیجی گفتم:

_هیچی!؟ اونم شش سال؟

《من زندگی شخصی ام رو با روابط جنسی ام قاطی

نمیکنم!》

_پس یعنی من استثنام؟

جوابی نداد و منو هل داد سمت یه در و گفت:

《منتظر موندم بیدار بشی...》

حرفش رو قطع کردم و پرسیدم:

_ که باهم فیلم ببینیم؟

《که تو حموم بکنمت!》

و هلم داد داخل حموم و چسبوند به دیوار و محکم لباش رو چسبوند به لبام و بوسه ی محکمی زد.

سریع ازم جدا شد و دستوری بهم گفت:

《لباستو درار...》

خودش هم مشغول درآوردن لباس هاش شد و دونه دونه داشت اونارو در می آورد.

این اولین باری بود که داشتم کاملاً لخت و واضح میدیدمش...

آلتش خیلی بزرگ بود و سفت و سخت شده بود.
منی که انگار گیج شده بودم خودش اومد و لباسم رو از تنم درآورد و نوک سینه ام رو به دهن گرفت و محکم می بوسید و زبون میزد.
دستم رو گرفت و رو آلتش گذاشت و بالا پایینش می کرد.

《بخور برام!》

واقعاً داشتم از صراحت کلامش و رُک بودنش خجالت می کشیدم که خودش شونه هام رو فشار داد که رو زانو نشستم.
دست هام دور آلتش بود و نوکش رو به لبام نزدیک کردم و زبونی زدم.
خیلی داغ و کلفت بود

《بکنش دهنت آبری، زود باش داری دیوونه ام میکنی!》

سعی کردم کاری که ازم میخواد رو بکنم و نوکشو تو دهنم کردم و تند تند بهش زبون میزدم، آه و ناله های مردونه و

جذاب اندرو هم کل حموم گرفته بود...

دستش دور موهام مشت شد و خودش رو تا جایی که میشد تو دهنم فشار داد و عقب و جلو میکرد، فکم دیگه داشت درد میگرفت که اندرو با صدای دورگه اش گفت:

_داره میاد.. دلم میخواد تو دهنت ارضا بشم و تا قطره ی آخرشو بخوری برام!

تا به خودم بیام و بخوام عکس العملی نشون بدم، مایع داغی رو تو دهنم حس کردم و چاره ای جز قورت دادنش نداشتم.. تصور بدی کا از مزه ش داشتم از بین رفت.. مزه ی بدی نمیداد و کمی شور بود.

اندرو سریع خم شد رو صورتم و لبام رو عمیق بوسید و بعدش منو خوابوند رو زمین و پاهام رو باز کرد، با دیدن کاری که میخواست بکنه گونه هام سرخ شدن و با حس زبونش روی کلیتوریسم، آه و ناله ام به هوا رفت و اینبار اون بود که داشت منو دیوونه میکرد.

بعد از اینکه کلی منو تشنه ی خودش کرد، اوند بین پاهام و آلتش رو وارد واژنم کرد، محکم و تند خودش رو بهم میکوبید تا اینکه منم ارضا شدم و دیگه جونی تو تنم نمونده بود.

از روم بلند شد و با گرفتن دوش به بدن هردومون بغلم کرد و منو برد تو اتاقش و گذاشت رو تخت.

ولی خودش سریع رفت سراغ لباس هاش و داشت تنش میکرد.

_داری چکار میکنی؟

《لباس میپوشم تورو برسونم خونت. چقدر طول میکشه آماده بشی؟》

_نمیخوام منو ببری خونم، دلم میخواد همینجا بمونم.

اندرو انگار که انتظار همچین جوابی ازم نداشت با شک و نگاه گیج شده پرسید:

《اینجا بمونی!؟》

_آره اینجا.

《این وقت شب؟》

طرز نگاهش جوری بود که از پیشنهادی که دادم پشیمون شدم و حس بدی وجودم رو گرفت.

《آبری من تابه حال به کسی اجازه ندادم شبو اینجا بمونه!》

_خب من اولین نفری میشم که اینجا میمونه.

《بلند شو.》

_بلند شدم و جلوش وایستادم که آروم و ملایم لباس هان رو البته به جز لباس های زیرم، تنم کرد و بوسه ای رو لبام زد و گفت.

《برو بخواب.》

رفتم زیر رو تختی و اندرو هم بعد از خاموش کردن چراغ ها اوند کنارم و سرمو روی سینه ی عضلانی و جذابش بغل کرد و پرسید:

《خوشحالی؟》

_آره..

《مطمئنی؟ کار دیگه ای هم هست که دلت بخواد الآن برات بکنم؟》

_الآن که نه ولی اگر یه صبحانه هم بهم بدی عالی میشه! ابمیوه، شیر، کالباس، نون داغ با شکلات صبحانه و از همه مهمتر قهوه ی تلخ.

《اگر قرار باشه اینارو بدون آلت من بخوری، به هیچ وجه

انجام نمیشه》

با دستش زد به باسنم و ادامه داد:

《حالا دیگه بخواب.》

صبح که بیدار شدم، فقط من تو اتاق بودم و بلند شدم دیدم یادداشتی برام گذاشته.

《من رفتم شرکت، موکل جدید دارم. بعد از اینکه کارم تموم شد میام خونه که ببرمت به خونت، از صبحانه ات لذت ببر!》

خواستم یکمی بیشتر خونه ی اندرو رو بگردم که یهو ضربه ی محکمی به در خورد و سریع باز شد، انتظار داشتم اندرو رو ببینم ولی یه مرد با لباس های مشکی اومد تو اتاق.

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و سلام کردم.

*شما خانم آبری اورهارت هستید؟

_بله...

*خوبه..

و سریع چیزهایی که دیشب به اندرو گفتم دوست دارم صبحانه بخورم رو برام آورد!

****

چند روز بعد

اندرو

نمیدونم چم شده بود!

تو وان دراز کشیده بودم و آبری هم روم نشسته بود!

برای سومین بار تو این هفته تو خونم بود و واقعا همچین اتفاقی ناممکن بود اما آبری قانون منو شکست.

برای دومین بار هم ارضاش کردم، نمیدونم این دختر چی داشت، ازش که سیر نمیشدم، بلکه بیشتر حریص چشیدنش بودم!

آبری پرسید:

_چرا ساکتی؟

《اجازه ی فکر کردن هم ندارم؟》

_نه وقتی که یه دختر خوشگل جلوته اونم لخت!

《دوباره میخوای راجع به چی سوال پیچم کنی امروز؟》

_خانواده ات!

《خب چی میخوای ازشون بدونی؟》

_هنوزهم نیویورک زندگی میکنن؟

با فک منقبض شده از خشم جواب دادم.

《نمیدونم.》

_چی؟ یعنی چی که نمیدونی؟ ازشون جدا شدی!؟

《نه.. فقط اینکه هیچ پدرومادری ندارم.》

آبری متفکرانه سرش رو خم کرد و دوباره پرسید:

_چرا پس من حس میکنم اون ماه اول آشناییمون تو از مامانت برام گفتی!

《چی گفتم؟》

_یه چیزهایی از پارک مرکزی و بستنی.. فکر کنم گفتی تورو برده بود به پارک.. و اینکه همیشه شنبه ها تورو اونجا میبرد و چیزی که خیلی روش تاکید میکردی روز بارونی بود که تورو به پارک برد و تو یک ساعت تو صف بودی تا بستنی بخری.》

پلکی زدم که ادامه داد.

_درست نگفتم؟ نکنه با چیز دیگه ای قاطی کردم!؟

《نه.. درسته. از اون موقع دیگه ندیدمش.》

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_آه.. متاسفم.

《نباش.》

انگشتمو رو لباش کشیدم و گفتم:

《من خوبم..》

_میتونم چندتا سوال دیگه هم بپرسم؟

اون حروف ای و اچ روی دیوار خونه ات چیه؟

با حرفی که زد، درد شدیدی رو توی سینه م حس کردم و به سختی جواب دادم:

《هیچی.》

_وقتی از نیویورک متتفری و دلت نمیخواد از زندکی گذشته ات و اتفاقاتی که شش سال پیش افتادن حرف بزنی،پس چرا تمام خاطرات اون لحظه هارو نگه داشتی؟

《آبری...》

_باشه.. فراموشش کن. حداقل اینو بگو که اون خالکوبی لاتین روی قلبت چه معنی ای داره؟

《یه دروغ، شروع دروغ های بعدی و نابودیه...》

قبل از اینکه چیز ریگه ای بگه بوسه ای رو لباش زدم. داشتم به این فکر میکردم چرا آبری به جای اینکه خبرنگار بشه، باله رو انتخاب کرده!

_حالا نوبت توئه، تو سوال بپرس.

《به جای سوال ترجیح میدم دوباره باهات رابطه داشته باشم. همینکه بلتد شدم آبری رو هم تو بغلم بلند کردم و از

وان بیرون اومدم.

بعد از اینکه حوله پوشیدیم رفتیم اتاق و همینکه خواستم چیزی بهش بگم زنگ خونه زده شد.

《چه زود شامو آوردن!》

سریع تیشرت و شلوارکمو پوشیدم و رفتم در و باز کردم و آرزو می کردم ای کاش این آدمی که جلوم ایستاده آخرین نفری باشه تو دنیا که مجبورم ببینمش. آوا.

با خشم گفت:

*لعنتی.. اینبار دیگه نمیتونی درو روم ببندی، باید باهم حرف بزنیم.

《هیچ حرفی نداریم که بزنیم.》

رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم و ادامه دادم:

《چندبار دیگه باید بهت بگم که اینجا کسی منتظرت نیست و

دلش نمیخواد ریخت نحست رو ببینه؟》

*تا وقتی که باورم کنی و حقیقتو بفهمی! ازم بپرس چرا اومدم دُرم تا ببینمت آقای همیلتون؟ یجوری راضی ام کن تا برم و دیگه نگاهت بهم نیفته!

《به هرحال تو که میری به درک.. منم هیچ اهمیتی به اینکه چرا اومدی نمیدم.》

*حتی اگه برای امضا کردن برگه های طلاق اومده باشم هم اهمیتی نمیدی؟

《میتونستی اون لعنتیارو برام ایمیل کنی و از اونجایی که برای بحث و حرف های مسخره ات از اونجا اومدی ، خیلی مشتاقم ببینم وقتی اون وکیلت بفهمه چه موکلی گیرش اومده، چه عکس العملی نشون میده!》

*چیزی که من ازت میخواد ده هزارتا تو ماهه.

《برو از اون مرتیکه ای بخواه که وقتی سرکار بودم داشت تو اتاقمون میکردت.. یا بهتره از اون قاضیه بخوای که برای کمک کردن بهت باهاش خوابیدی.. یا لعنتی با همون دوست سابقم. به نظر می اومد خوابیدن باهاش خیلی بهت حس خوبی میده، مگه نه؟》

* توام همچین آدم درست و پاکی نبودی!

《هرچی که بودم، مهم اینه که هیچوقت بهت خیانت نکردم و هرگز بهت دروغ نگفتم.》

سکوت کرد ولی پررو تر از این حرف بود و رقمو کم کرد و گفت:

*پنج هزارتا.

《برو رد کارت هرزه ی آشغال!》

وقتی دید تلاشش بی نتیجه است، ادامه داد:

* من هرگز تسلیم نمیشم، مطمئن باش به هرچی که بخوام میرسم.

با غرور بهش گفتم:

《منم همینطور.》

و با شدت درو روش بستم.

بازم اون خاطرات تیره و دردآور سراغم اومدن و مثل خنجری انگار سینه ام دارن میشکافن!

بارون.. نیویورک.. قلب شکسته!

دیدن آوا و شنیدن صدای نحسش و یادآوری اون خاطرات لعنتی گذشته دارن بهم میفهمونن که نباید دوباره همون اشتباهو تکرار کنم.

آبری قطعا تلاش می کرد بیشتر از گذشته و زندگی من سر در بیاره ولی این غیر ممکن بود، درسته این مدت بازی من و آبری جالب و هیجان انگیز بود ولی دیگه باید تمومش کنم.

وقای برگشتم اتاق دیدم آبری رو تخت نشسته و با لبخند داره بهم نگاه میکنه.

_شام کو پس؟ کنار در گذاشتیش؟

《نه.》

رفتم سراغ وسایلش و اونارو جمع کردم و تو کیفش گذاشتم.

پرسید:

_چکار داری میکنی؟

《نمیتونی شبو اینجا بمونی!》

_چیزی شده اندرو!؟ میخوای باهم حرف بزنیم؟

《نمیخوام راجع به چیزی باهات حرف بزنم، فقط میخوام برسونمت خونه.. همین.》

_چی!؟ اخه چیشد یهو؟ چرا داری...

《زود باش همه وسایلت رو جمع کن و مطمئن شو چیزی

جا نمیذاری چون قرار نیست دیگه بیای اینجا!》

_چرا نه؟

《چون دیگه وقتشه یه نفر دیگه رو برای گرم کردن تختم بیارم، مدت زمان زیادی رو با تو گذروندم، تو اینطور فکر نمیکنی؟》

_اندرو این حرفا از کجا میاد!؟

《از همون جایی که همیشه اومده، تو به من دروغ گفتی و دوباره هم خواهی گفت.》

_مگه این موضوع رو حل نکردیم؟

《شاید واسه تو حل شده باشه ولی واسه من نه!》

_ببینم تو چی داری میگی؟

《دارم میگم دیگه هرچیزی که بین ما بوده و نبوده تموم شده

و از این لحظه به بعد تو تنها کارآموز شرکت منی و منم رئیستم و تو بدای من میشی خانم اورهارت.. منم میشم آقای همیلتون.》

_اندرو...

داد زدم:

《آقای همیلتوننننن!》

با چشم های گریون، وسایلش رو جمع کرد و با لبای لرزون نالید:

_لعنت بهت اندرو.. لعنت بهت.

و رفت بیرون و درو محکم پشت سرش بست.

با اعصابی داغون رفتم تو تراس و یه سیگار روشن کردم و به آسمون خیره شدم، با اینکه از اینجوری بیرون کردنش اونم بدون هیچ توضیحی، حس بدی کلی وجودم رو گرفته ولی دیگه بسه.. باید همون آدم سرد و خشک قبل بشم..

ی

****

شش سال پیش

نیویورک

اَندرو(که شش سال پیش با نام واقعی لیام هندرسون بوده!)

بازم در مورد این شهر چیزی صدق میکنه که باعث میشه به همون افکار ایمان بیارم؛ یه حس ناامیدی وجود داره، چرِاغ های شهر از همیشه نورانی تر و درخشانتر هستن و هیچ شهری تو دنیا نمیتونه به زیبایی و این همه شکوه این شهر برسه. بازم مثل همیشه همه ی ادم ها برای رسیدن به ارزوها

و اهدافشون تلاش میکنن و این خیابون هارو طی میکنن،
هیچ چیزی نمیتونه عامل رفتن من از این شهر بشه!
همینکه خورشید داشت غروب میکرد، دستمو دور کمر همسرم بردم و به خودم چسبوندمش.
روی پل بروکلین ایستاده بودیم و به منظره ی روبه رو نگاه می کردیم، از اینکه باز هم یه پرونده ی موفق از فردی مهم به رزومه کاری ام اضافه شده بود خوشحال بودیم.
با چشم های سبز خیره کننده اش بهم نگاه کرد و گفت:

*تو باید مشهورتر و بزرگتر از اونی که هستی بشی...
دوست دارم اسمت رو همه جا ببینم به عنوان بهترین وکیل شهر...
لبخندی بهش زدم و حلقه ی دست هام رو دور کمرش تنگ تر کردم و بردمش سمت ماشین.

از بین تمام آدم هایی که وارد زندگیم شدن، آوا سانچِز تنها کسی بود که حضورش تو زندگیم همیشگی شد.

اون تنها زنیه که عاشقشم، و تو روز عروسیمون که اونو مال خودم کردم سه سال پیش، قسم خوردم که کسی جز اون تو زندگیم وارد نشه.

همینکه رو صندلی ماشین نشست دوباره گفت:

*داشتم به اینم فکر میکردم که هفته ی بعد من، تو و دوستت "کِوین" میتونیم آخر هفته بریم سینگلز میکسز.

《چرا باید بریم اونجا؟》

*بیشتر به خاطر کوین میگم.. اینکه یه جا باهم تو شرکتت کار می کنیم به خودی خودش بد هست.. دیگه چرا باید بقیه زمان هارو هم باهم باشیم؟ اونم وقتشه یه همراه واسه خودش داشته باشه.

از حرفش بلند خندیدم و به سمت خونه مون روندم، خونه ای بزرگ و شیک و البته گرون که بعد از برد پرونده ی قبلی که یه جورایی غیر ممکن بود، آوا گیر داده بود که این خونه رو بخریم.

دوباره آوا با حرص ادامه داد:

*چرا انقدر خودتو دست پایین فرض میکنی؟ تو لیاقت بهترین هارو داری، ولی اصلا نمیفهمم چرا با خودت اینجوری میکنی لیام.. تو برای همه یه سمبل موفق و همه چیز تمومی ولی برا خودت...

جلوی خونه پادک کردم و سریع پیاده شدم تا درو برای آوا باز کنم که اونم مثل همیشه آروم زمزمه کرد:

* شرط میبندم الآن تورو ببینه اول جیغ میزنه و وقتی میام اتاقش باید اول با جیغ هاش مواجه بشم!

همینکه که وارد خونه شدیم، صدای آشنایی که وجودم رو نوازش کرد:

*بابایییییی!

دست آوا رو ول کردم و رو زانو نشستم تا دخترکم، اِما هندرسون (Emma Henderson) رو به آغوش بکشم. اون بهترین و قشنگ ترین اتفاق زندگیمه!

و دیدن اون صورت خوشگل و مهربونش همیشه لبخند رو لب هام میاره.

پیشونی اش رو بوسیدم و به چشم های آبی رنگش خیره شدم و به حرف هاش و بازی هایی که با بیبی سیترش کرده، گوش میدادم.

من مرد خیلی خوشبختی بودم که شاهد این لحظه های ناب و قشنگ زندگیم بودم اما نمیدونستم که تو چند ماه بعدش قراره بلایی سرم بیاد که آرزو میکردم ای کاش وجود نداشتم.

اما بدترین اتفاقی که قلبم رو به یه تیکه سنگ خشک و بی روح تبدیل میکنه، دونستن اینکه این لحظه آخرین خاطره ی خوب منو دخترمه نیست!

پایان فصل دو

****

چند ماه پیش

(اندرو)

بازرس خصوصی ای که استخدام کرده بودم، کنارم ایستاد و گفت:

*فکر میکنی چقدر دیگه بتونی طاقت بیاری و نزدیک اِما نشی؟

《لعنتی اون دخترمه! چرا نباید ببینمش و فقط از دور یه نگاه عادی بهش کنم!؟》

سیگادش رو روشن کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

*یادت که نرفته.. تا پونصد متریش نباید پیدات بشه!

《باهاش خوب رفتار میکنن؟》

سرش رو تکون داد و یکسری عکس درآورد و گفت:

*این عکسای مهد خصوصی اش، کلاس های رقصش و آخر هفته ها تو پارک که به زودی خودتم میبینی. نگران نباش اون خوبه.

《هنوزم شبا گریه میکنه؟》

*بعضی وقتا!

《هنوزم اصرار میکنه که منو ببینه؟ هنوزم...》

ی

با دیدن چشم های خوشگل دخترکم که داشت به سمتم می دویید، حرفم رو خوردم.

*بابابیییی.. بابایییی

اما قبل از اینکه بهم برسه سریع بغلش کردن و بردنش تو ماشین.. اونم شروع کرد به گریه کردن!

لعنت بهتون... لعنتتتتت!

سریع از خواب پریدم و یکمی که گذشت به خودم اومدم، من تو پارک نیویورک نبودم، اینجا تو دُرِم بودم، کارولینای شمالی.. و اینم مثل بقیه ی شب ها کابوس بود!

از تخت اومدم پایین و رفتم سالن، نگاهم به حروف ای و اچ روی دیوار افتاد.. با دیدنشون زخم عمیقی که روی قلبمه تازه میشه و دردش کل وجودم رو میگیره.

فکر کنم امشب به مشروب بیشتری احتیاج داشتم.. بعد از رفتن آبری از خونم مدتی میگذره و نداشتن سکس با کسی فشار روم رو بیشتر کرده.
پشت هم پیک های مشروب رو سر میکشیدم که یاد گذشته افتادم وقتی اسم واقعیه آبری رو نمی دونستم و اونو به اسم آلیسا میشناختم:

_ مطمئنم که الآن مشغول یه دختر دیگه هستی و صدای آه و ناله ی هردوتاتون تو فضا پخش شده و بعدش هم قراره قوانین رابطه هات رو بهش بگی؛ یک شب، یک شام بدون هیچ تکرار دوباره ای! ولی میدونی چیه.. داشتم به این فکر می کردم چرا فقط یکبار؟ اگر این همه سکس دوست داری، چرا اصرار داری فقط یک شب باهاشون بخوابی؟

سرمو به دو طرف تکون دادم و تو جوابش نوشتم:

﴿متاسفانه الآن مشغول کردنِ کسی نیستم و به جاش دارم به پیام مسخره ی تو جواب میدم.
و اینکه درسته آلت من عاشق سکس و واژنه ولی باید بدونی که این رابطه ها تنها برای یک شبه، نه شروع رابطه ی دوستانه. هرگز﴾

بعد از چند لحظه گوشی ام زنگ خورد:
_جدی میگی؟ یعنی الآن هیچ کسی پیشت نیست؟

﴿خوندی پیامم رو دیگه، به نظرت چه معنی ای میتونه داشته باشه؟﴾

خندید و دوباره گفت:
_تو اهل کجایی؟
صدای ورق زدن از پشت خط کاملاً واضح بود.

﴿منظورت چیه اهل کجام؟﴾

_یعنی اهل کجایی؟ برای جنوب که قطعاً نمیتونی باشی چون لحجه نداری.

با بی میلی جواب دادم:

《اهل نیویورکم.》

با چشم های درشت شده اش پرسید:

_نیویورک؟ چرا خب از شهری مثل نیویورک که آرزوی همه است اومدی بیرون؟

《شخصیه...》

_حتی نمیتونم تصور کنم اومدن از اون شهر رو!

شهری زیبا با آسمان خراش های سر به فلک کشیده، شب های قشنگ و نورانی اش، یعنی اگر من اونجا بودم هیچوقت فکر ترک کردنش رو هم نمی کردم! اونجا مثل....

همینجوری داشت یک ریز پشت سر هم حرف میزد از شهر رویاهاش که دیگه طاقت نیاورم و واسه عوض کردن بحث ازش پرسیدم؟

《اسم اجرایی که تو باله برای انتخاب شدی امسال چیه؟》

_سوان لِیک (Swan Lake)، چطور؟

《همینجوری.. حالا کی هست؟》

_حدودا چند ماه دیگه، دارم سعی ام رو میکنم که کلاس هام رو جوری تنظیم کنم که با تمرین های رقصم تداخل نداشته باشه..

《چرا از رئیس شرکتی که کار میکنی نمیخوای که فقط آخر هفته ها بری شرکت به جای اینکه کل طول هفته اونجا باشی؟》

_ مطمئنم قبول نمیکنه.

《چجور جایی کار میکنی؟》

_نمیتونم بگم!

《ولی اینو میتونی بگی که امشب آلتم تا کجا میتونه داخلت باشه؟》

انگار تعحب کرد از حرف یهویی ام که نفس بریده ای کشید.

《تا کی باید فقط تلفنی باهات حرف بزنم، آلیسا؟》

با اعتماد به نفس جواب داد!

_تا هروقت که من بخوام.

《فکر میکنی من قراره تا مدت طولانی باهات تلفنی حرف بزنم بدون اینکه باهات سکس داشته باشم؟ بدون اینکه از نزدیک ببینمت؟》

_فکر میکنم بدون اینکه از نزدیک منو ببینی، تا ماه ها باهام حرف بزنی.. اومم.. فکر میکنم تا سال ها باهام حرف بزنی بدون اینکه شانس اینو داشته باشی باهام بخوابی، چون ماها دوستیم و دوتا دوست...

با خشم حرفش رو قطع کردم و گفتم:

《تو همین ماه یا حداکثر ماه بعد میکنمت! اینم بدون که ما دوست نیستیم!》

_شرط میبندی؟

《لازم نکرده!》

و سریع قطع کردم و تو لپتاپ خواستم با کسی دیگه حرف بزنم، این دختره زیبا بود خواستم رو اسمش کلیک کنم که پیام آلیسا بالای صفحه اومد:

_من و تو دوست هم میشیم تا چند ماه دیگه و از اینکه از نزدیک منو نبینی هیچ مشکلی هم نخواهی داشت.

جوابش رو دادم و براش نوشتم:

﴿به جای دوست بودن تو چند ماه بعد، بهتره بگی باهام

میخوابی و تنها درصورتی با ندیدنت مشکلی ندارم که روی میز خم شده باشی و آلتم داخلت باشه و صدای آه و ناله ت تو فضا پخش باشه!

وقتی به خودم اومدم، تازه میفهمیدم نبودش تو زندگیم چقدر پررنگه!

****

(آبری)

خیلی داغون بودم. به معنای واقعی افتضاح!
امروز اولین تمرین رسمی اجرای سوان لیک بود و من اصلاً حال و اوضاع ام خوب نبود.. این چشم های پف کرده و رنگ و روی پریده و لب های خشک و ترک خورده نشونده دهندی گریه ی دیشبم به خاطر اندرو بود!
آقای پتروا با دیدنم اوند نزدیک و پرسید:
*تو میخوای قوی سفیدو اجرا کنی یا روح؟
خیلی تلاش کردم برخلاف گریه های شبانه ام، لبختدی بزنم ولی نشد.
هنوزم باورم نمیشه اندرو انقدر ظالمانه منو از خونه اش بیرون کرد! یه دقیقه منو تو بغلش محکم می گرفت و نقطه نقطه ی صورتم رو می بوسید، یهو یه دقیقه بعد عوض میشد

و میگفت که دیگه رابطه مون زیادی کِش پیدا کرده و دیگه منو نمیخواد!

بدتر از این همه اتفاق اینه که صبح روز بعدش تو شرکت پررو پررو باهام حرف میزنه و ازم فایل هایی رو که ماه ها روشون کار کردم می خواست و به خاطر ده دقیقه دیر اومدن جلوی اون همه ادم خردم کرد و بعدش هم با بردن قهوه به اتاقش بهم لبخند میزد طوری که انگار هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده!

گریمور چونمو گرفت و سرمو بالا آورد و پرسید:

*داری گریه میکنی؟

و برای اینکه حال و هوای منو عوض کنه با شوخی گفت:

*میدونی این ریمل چقدر گرونه!؟

_معذرت میخوام.

اشک هامو پاک کردم.

*اسم پدرومادرت رو تو لیست مهمون ها ندیدم، برای قسمت بعدی روز شنبه میان؟

_نه.

*فکر میکردم بخوان کل اجرا رو اینجا بطور زنده ببین..

خندید و ادامه داد:

*پدر و مادر من هم همینجورین! موقعی که منم اجرا داشتم، هرچقدر بهشون اصرار میکردم که بیان ولی اونا میگفتن تموم که شد ویدیوش رو میبینن!

اونم با دیدن گریه های من انگار درد و غصه هاش یادش اومد و تا آخر گریم داشت از اونا می گفت، منم که گذر زمان رو نفهمیدم با حرفی که زدبلند شدم و رفتم جلوی آینه!

*حالا پاشو برو خودتو ببین چی شدییی!

_واااای... عالی شده، انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشتم گریه میکردم، سایه ی اسموکی و تیره ای پشت چشم هام کار کرده بود و خیلی چشم هام رو قشنگتر کرده بود!

آقای پتروا اومد داخل و صدام کرد:

*خانم اورهارت؟ میشه چند لحظه تشریف بیارید؟

_بله آقا.

پشت سرش رفتم و به یه قسمت راهرویی شکل رسیدیم که کمی خلوت تر بود.

و یه نخ سیگار از پاکتش درآورد و گوشه ی لبش گذاشت.

همینجوری که داشت سیگار میکشید نگاهش از بالا تا پایین اومد، تو نگاهش یه نگرانی خاصی موج میزد.

_آقای پتروا اتفاقی افتاده؟ کار اشتباعی ازم سر زده!؟

سزش رو تکون داد و گفت:

* نه.. آوردم اینجا که بهت بگم دیروز تو تمرین ها چاق تر شده بودی و معلومه که اضافه وزن پیدا کردی!

_چ.. چی!؟

اگر چه تو نقش قوی سیاه خوب بودی ولی برای اجرای قوی سفید انتخاب نشدی، انگار یه جای دیگه سیر میکردی، معلوم

بود داری به زور جوری وانمود میکنی که خوشحالی ولی بدتر از اون چاق شدنته!

انقدر از حرف هاش شوکه شدم که بدون اینکه چیزی بگم برگشتم و رفتم سمت بیرون سالن، حرف هایی که الآن زد در مقابل حرف های هفته ی پیشش هیچی نبود!

همینکه اسمم رو صدا زد از افکارم بیرون اومدم.

*خانم اورهارت؟

_بله؟

*اینو بعداً حتما بخون، خیلی مهمه!

_چی رو؟

*حواست کجاست دختر؟ این نامه رو میگم.

همون شب مامان بهم زنگ زد گفت:

*یکشنبه ی هفته ی بعد قرار ملاقات با آقای والترز رو داریم و توام حتما باید باشی. برای انتخابات قرار اسپانسر بشن و هزینه هارو قبول کنن.

_عالیه!

*خیلی خوبه، مگه نه؟ همه چی داره سریع و خوب جلو میره، ماهم داریم تمام بنرها، تبلیغات و هرچیزی که لازمه آماده میکنیم و...

همینجوری مامانم داشت پشت سر هم حرف میزد که گوشی رو گذاشتمش رو میز و رفتم وان آب سرد واسه خودم آماده کنم، تو اجرای آخر قرار بود ده نفر نهایی انتخاب بشن که من نفر پونزدهم شدم، با اینکه همیشه خوب بودم ولی مهمترین اجرایی که باید کل توان و انرژی ام رو میذاشتم خراب کردم، طوریکه آقای پتروا نگاه پر حسرتی بهم انداخت، معلوم بود که ازم انتظار خیلی بیشتری داشت، رفتم

گوشی رو برداشتم، مامانم هنوزم داشت حرف میرد که بین حرفش پریدم و گفتم:

_نمیخوای ازم بپرسی امروز چکار کردم و چطور گذشت برام؟

بعد از چند لحظه سکوت پرسید:

*لباسی که واست فرستادم رو دیدی؟

نگاهم به گوشه ی اتاق و اون بسته افتاد

دیگه تحمل نداشتم و با حرص لب زدم:

_میشه فقط بگی که به زندگی لعنتیت اهمیتی نمیدم آبری؟ اینجوری خیلی بهم لطف میکنی!

دیگه داشتم کم کم سوزش و سرما رو تو نوک انگشت های پاهام حس میکردم.

با تاکید صدام کرد و گفت:

*آبری.. اورهارت.. تو عقلت رو از دست دادی؟

_نه.. ولی کم کم داره تحمل این حرف ها برام سخت میشه. چرا انقدر هم خودتو هم منو اذیت میکنی وقتی فقط حرف حرف خودته!؟

بدون اینکه اجازه ی جواب دادن بهش بدم، با دیدن پشت خطی، تماس مامانمو قطع کردم و اونو جواب دادم:

_سلام.

صدای یه مرد بود.

*خانم آبری اورهارت؟

_بله خودمم!

*خوبه.. من گرِگ هاستون هستم مسئول ثبت نام دانشجویان، خواستم به اطلاعتون برسونم که با انصراف شما از دانشگاه موافقت شد! لطفاً تشریف بیارید دانشگاه برای امضای برگه های لازمه. علی رقم اینکه با انصرافتون موافق نبودم ولی کمک به انتخابات پدرتون کار خوبیه و امیدوارم هرچه زودتر به دانشکاه برگردید.

گیج شده بودم.. این داشت چی میگفت؟ با ناباوری گفتم:

_چ.. چی!!؟

*بهتره که زودتر برای انجام کارای اداری به دانشگاه بیاید.

کل اتاق دور سرم چرخید، این چه بلایی بود داشت سرم می اومد، نمیتونستم باور کنم.. محاله.

میخواستم زنگ بزنم به مامانم و با داد زدن خودمو خالی کنم، چطور تونستن بدون اینکه به من بگن منو از دانشگاه بیرون بیارن ولی نتونستم و عین یه تیکه سنگ سر جام نشستم و سرد و بی روح به جلو خیره شده بودم.

اشک هام کل صورتم رو خیس کرده بودن ولی من حتی حسشون هم نمی کردم!

حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم، گوشی رو خاموش کردم و نامه ای که آقای پتروا بهم داد و باز کردم:

" خانم اورهارت.. من به تازگی فهمیدم که شما قراره دانشگاه رو ترک کنید آخر این ترم، اگرچه ناامید شدم از

ی

اینکه چرا همچین مسئله ی مهمی رو بامن در جریان نذاشتید، با این حال خوشحالم که این مدت تو گروه من پیشرفت خوبی داشتید.
شما هنوز هم رقصنده ی متوسطی هستید ولی در مقایسه با بقیه ی دوستانتان که افتضاحن، خیلی بهترید.

پشت این نامه یک پیشنهاد از کمپانی باله در نیویورک هست. به خاطر اتفاقات ناگوار اخیر که برای این کمپانی پیش اومده، تعدادی درخواست برای شرکت رقصنده های باله فرستاده شده که جایگزین اعضای گروه این کمپانی بشن، مگر اینکه واقعاً احمق باشی نخوای اونجا شرکت کنی!
اگر شرکت کردی و انتخاب نشدی، مطمئن باش که کل توان و انرژی ات رو برای اون اجرا نذاشتی! چون مطمئنم تونایی هات بالاتر اونیه که فکر میکنی.

اگر میخواستم شانسم رو امتحان کنم و شرکت کنم فقط سه هفته فرصت داشتم و اگرم قبول بشم به لین معنیه که دوباره از اول شروع کنم.

رقص برای کمپانی باله NYCB زمانی آرزوی من بود ولی بعد از اینکه تو سن شونزده سالگی پام شکست، خیلی سخت بود اون همه تلاش برای مسابقات و اجرای اصلی رقص و در نتیجه به مدت یک سال استراحت و از دست دادن اون فرصت بزرگ!

با این وجود نمی تونستم این فرصت بزرگ رو از دست بدم و نرم به نیویورک، از طرفی هم فکر اندرو از سرم بیرون نمی رفت، یجورایی ته دلم همش منتظور این بودم که بیاد و ازم عذر خواهی کنه!

لپتاپو باز کردم و رفتم ایمیلامو چک کنم که دیدم که با دیدن اسمش شوکه شدم.

نوشته بود:

﴿خانم اورهارت، تو این هفته این سومین باری بوده که از

رابطه ای که بینمون بوده تو شرکت حرف زدید، واقعاً ازتون ناامید شدم، احتمالا پشیمون شدی از اینکه همخواب من بودی ولی من میدونم که چقدر از اون لحظاتی که آلتم داخلت بود، لذت بردی.. حالا قبل از اینکه دروغ بگی و بخوای انکارش کنی، یاد اون وقت هایی بیفت که چطور اسمم رو صدا میزدی تا بیشتر ادامه بدم.

حالا بهتره که بیشتر راجع به حرف هایی که میزنی فکر کنی، حتما فهمیدی تا الآن که طرز فکر بقیه برام اهمیتی نداره!

پیامش رو پاک کردم و نامه رو دوباره باز کردم. باید همین امشب راجع به کمپانی رقص باله در نیویورک تحقیق می کردم.

ی

******

(اندرو)

کشوی میزو باز کردم و داشتم دنبال قرص آسپرین می گشتم. تو اون هفته اصلاً نتونسته بودم بخوابم و بیشترش به پرونده های کارآموزای شرکت برمیگشت که ناقص بودن و همشون رو دستم مونده بود. این مدت هم که کلاً آبری نیومده بود شرکت

با اینکه زیاد پرونده هارو بهش نمیسپردم ولی می تونست تا حدودی اونارو نظم و ترتیب بده، که البته این همه پرونده ی ناقص نشون میده حضورش همچین کم تاثیر هم نبوده.

سعی کردم با خوردن مشروب تا حدی خودمو آروم کنم، اینجوری نمیشه.. باید یکمی استراحت کنم تا بتونم این همه کارو درست انجام بدم.

دوتا پیک از مشروب همیشگی ام خوردم و سعی کردم تا صب کمی بخوابم.

****

صبح تو شرکت داشتم دقیق پرونده هارو بررسی میکردم که جسیکا در زد:

《بیا تو.》

*آقای همیلتون.. آقای گرین وود ازتون خواستن اون پرونده ای رو که داده بودن حتما بررسی کنید امروز.

《کدوم پرونده؟》

*نمیدونم راجع به چی بود، همونی که دیروز گفتید بذارم روی میزتون...

ی

یادم اومد، همون پرونده ی مربوط به اختلاس یه ارگان دولتی بود.. نمیدونم چرا گرین وود اصرار داره من بررسی کنم.. اون که از همه چی خبر داره.. پس چرا بازم میخواد منو درگیر این موضوع کنه؟

《باشه فهمیدم، میتونی بری.》

خواستم به ادامه ی پرونده رسیدگی کنم که دیدم همونجا وایستاده...

《چیز دیگه ایم هست که بخوای بگی جسیکا!؟》

*شما خبر دارید آبری از اینجا رفته؟

چی؟ این چی داشت میگفت؟ یعنی چی که آبری رفته؟

《منظورت چیه؟》

*دیروز اومد اینجا ولی مستقیم رفت اتاق آقای گرین وود..
تعجب کردم چرا رفتن پیش ایشون، وقتی اومد بیرون دیدم وسالشو جمع کرده و اومد پیشم از منم خداحافظی کرد، اما...

《اما چی!؟》

*فک کنم حالش زیاد خوب نبود، رنگش پریده بود و بی حال به نظر می اومد.. تا حالا اون مدلی ندیده بودمش.

《نفهمیدی دلیل رفتنش چی بود؟》

* نه.. حتی ازش هم پرسیدم ولی چیزی نگفت.

《باشه تو دیگه میتونی بری.》

همینکه جسیکا رفت، گوشی رو درآوردم و روی اسمش کلیک کردم.. لعنتی خاموش بود!

*

ی

(چند روز بعد)

(آبری)

تو این چند روز همش تو خونه بودم و چون تلفنم رو خاموش کرده بودم، مامان و بابا اومده بودن دم خونه ولی حتی جواب اونارو هم ندادم. اونام فقط به فکر خودشونن.. فقط به فکر رویاهای خودشون وگرنه حتی اگه صد سالم غیبم بزنه یاد من نمیفتن...

تو این مدت فقط داشتم به زندگی لعنتیم و آرزوهام فکر میکردم که در عرض چند روز نابود شدن.. از اون مهمتر قلبم بود که بدجور شکسته شده بود، احساس میکردم به یه آدم پوچ تبدیل شدم که دیگه انگیزه و هدفی نداره. همشون یه جوری باهام بازی کردن.

پدر و مادرم که برای آینده ی خودشون حتی بدون اینکه بهم بگن نامه ی انصراف منو به دانشکده فرستادن، اندرو هم که تنها برای سکس و میل جنسی اش منو می خواست و حتی یکذره هم احساسات من براش مهم نبود...

ولی دیگه کافیه نباید تنها فرصتی رو که برام پیش اومده از دست بدم، لتاپو روشن کردم تا اولین پرواز به نیویورک رو رزرو کنم که یهو نگاهم به پنج تا ایمیل از اندرو شد، دلم مثل همیشه نآاروم شد و قلبم با شدت داشت خودشو به اینور و اونور میکوبید.

ولی بدون اینکه پیاماشو باز کنم، همه رو حذف کردم!

دیگه اجازه نمی دادم هروقت میخواد مثل یه تیکه آشغال منو بندازه دور و هروقتم خواست بیاد جلو.

رفتم و اولین بلیط پرواز به نیویورک رو برای دوروز دیگه گرفتم.

(اندرو)

هیچکدوم از پیام هایی رو که برای آبری فرستاده بودم جوابی نداده بود!

دیگه نباید این موضوع رو کشش میدادم.

باید برگردم به همون سرسختی و سردی گذشته که قوانین خاص خودش رو داشت و هیچ کدوم از رابطه هاش به بار دوم نمی رسید. درسته که آبری قوانین منو شکست و این همه مدت باهم رابطه داشتیم ولی دیگه کافی بود.

لپتاپو باز کردم ک وارد سایت دیتینگ مچ شدم، برای امشب باید یکی دیگه رو پیدا می کردم.

بعد از دوساعت حرف زدن، برای امشب تو هتل همیشگی باهاش قرار گذاشتم.

تا شب تصمیم گرفتم به کمی از کارهای شرکت رسیدگی

کنم...

ساعت نزدیک های هشت بود که پرنده های رو میزمو جمع کردم رفتم یه دوش سریع گرفتم، از حموم که اومدم لباس های اتوشده ام رو درآوردم، کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی.. به همون تاریکی زندگیم!

از خونه زدم بیرون و وقتی به رستوران رسیدم دیدمش که پشت میز نشسته بود.

《سلام.》

*سلام، ثورو. بشین

《خیلی وقته اینجایی؟》

*نه زیاد.. اوم.. تو حتی از عکس هاتم جذابتری ثورو!

لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود.

《توام زیبایی!》

*تو دیت مچ انقدر ساکت نبودی!

《لازم باشه حرف هم میزنم.》

دستمو برای گراسون تکون دادم.

《چی میخوری؟》

****

بعد از اینکه تو سکوت غذارو خوردیم سوار ماشین شدیم و مستقیم به سمت هتل روندم.

به محظ رسیدن وارد اتاق شدیم که ناباور پرسید:

*چیزی شده؟ خیلی تو خودتی!

《نه چیزی نشده.》

رفتم سمتش و بوسه ای رو لب هاش زدم، انگار اونم زیادی

منتظر این لحظه بود که دست هاش رو دور گردنم حلقه کردم و جواب بوسه ام رو عمیق داد.

با انگشت های ظریفش دکمه های لباسم رو دونه دونه باز کرد و وقتی به شلوارم رسید کمربندش رو باز کرد و شلوارم رو کشید پایین، آلتم سفت و بزرگ شده بوده که نشسست رو زانوهاش و با دست هاش دور آلتم رو گرفت و بالا پایینش کرد:

*اوم.. فکر نمی کردم انقدر کلفت باشه..

و سریع بوسه ای روی نوکش زد که آه مردونه ای کشیدم!

انگار که خوشش اومده بود و کل آلتم رو کرد تو دهنش و بهش تند تند زبون میزد. همش فکر میکردم این آبریه که داره برام میخوره و با لذت بهش نگه میکردم ولی بعد از چند لحظه انگار تازه چشم هام باز شد و دیدم که اون نیست.

حس بدی داشتم از بودن با هرکسی جز آبری...

من به اون هیچ تعهدی نداشتم ولی ته قلبم یه چیزی سنگینی

میکرد و اون نگاه گریونش وقتی از خونه بیرونش کردم جلو چشم هام شکل گرفت.

《بسه... پاشو زود وسایلت رو جمع کن برو!》

از حرفم گیج شد و پرسید:

*چی!؟ چیشد یهو؟ دوست نداری این کارو میکنم؟

《من خوبم فقط نمیخوام دیگه اینجا زودباش برو بیرون.》

*چرا باید برم؟ این همه راه منو کشوندی اینجا که بعدش بگی برو؟ مگه همینو نمی خواستی؟ مگه سکس نمیخواستی؟

《اگه یه کلمه دیگه از دهنت بشنوم، قول نمیدم انقدر مودبانه باهات برخورد کنم.》

بلند شد و لباس هاش رو پوشید و با عصبانیت رفت سمت در.

*لعنت بهت.. آشغال!

و درو محکم پشت سرش بست.

لعنتی.

چرا نمیتونم فکرش از سرم بیرون کنم؟

رفتم سمت بار مشروبات گوشه هال و بطری رو سر کشیدم..

انقدر خوردم که دیگه بعدش نفهمدیم چطور خوابم برد...

****

(آبری)

تا دوساعت دیگه باید میرسیدم فرودگاه، از یه طرف خوشحال بودم که دارم میرم و یه فرصت دیگه پیدا کرده بودم تا به آرزوم، رقص باله برسم ولی از یه طرف با فکر کردن به قلب شکسته ام و دور شدن از اون آدم بی رحم، قلبم به درد می اومد و چشم هام خیس از اشک میشد.. یعنی چطور ندید احساساتمو.. چطور ندید من عاشقش شدم و اونطور

ظالمانه منو از خونه اش بیرون کرد..

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و صدای زنگ خونه رفتم دیدم تاکسی اومده، وسایلمو جمع کردم و رفتم بیرون.
همینکه به فرودگاه رسیدم و کارارو کردم، روی صندلی نشستم تا نیم ساعت دیگه که پرواز بود!

(اندرو)

تو شرکت مثل همیشه مشغول چک کردن پرونده ها بودم که در اتاق یهو باز شد.
جسیکا با هول و حرصی گفت:
*ببخشید آقای همیلتون من بهشون گفتم اجازه ندارن بیان داخل ولی گوش نکردن و با...
با دیدن آوا، فکم از خشم و عصبانیت منقبض شد.

《عیب نداره برک بیرون و تنهامون بذار.》

آوا لبخند پیروزمندانه ای به جسیکا کرد و اومد داخل و درو بست.

*خوبه.. معلومه هنوزم مثل قبل دوسم داری و بهم...

تحمل چرت و پرتاشو نداشتم و با خشم فریاد زدم:

《من ازت متنفرم آشغال هرزه! چرا اومدی اینجا هاااان؟؟

واسه چی وجود نحستو آوردی اینجا؟؟ مگه تو زندان نبودی پس اون قاضی احمق چه گوهی میخورده که تو الآن اینجاایی؟ آها یادم نبود تو واسه رسیدن به خواسته هات هرکاری میکنی.. حتی هم خواب شدن باهاشون!》

* خفه شو لیام! بسه دیگه انقدر بهم تهمت نزن...

خنده ی بلندی کردم و روبهش با پوزخند جواب دادم:

《لیام؟؟ نکنه عقلتو از دست دادی! اون دیگه مرده.. یعنی تو

و اون کِوین حرومزاده کشتینش!》

*من نیومدم این همه راهو که باهات بحث کنم. فقط اومدم که بگم پنج میلیون دلار بهم باید بدی تا پای اون برگه هارو امضا کنم!

《توی لعنتی تا آخر عمرت تو زندان میمونی آوا، برگه های طلاقو میخوای امضا کن، نمیخوای امضا نکن.. نکنه یادت رفته که من " لیام هندرسون" بهترین وکیل نیویورک بودم، هان؟ خودمو این داستانو تمومش میکنم حالا زود باش گورتو از اینجا گم کن.》

*باشه میرم! ولی مطمئن باش بازم بر میگردم تا حقمو ازت بگیرم!

رفت و درو محکم پشت سرش کوبید، لعنت بهت آوا، لعنت به تو و اون کِوین، لعنت به هردوتون که زندگیمو نابود

ی

کردین!

****

(آبری)

با صدای مهماندار که داشت یکسری توضیحاتو میگفت، حدودا بیست دقیقه دیگه میرسیدیم نیویورک! همون جایی که کلی دلم میخواست از نزدیک بیام و ببینمش ولی نه تنهایی!

بعد از نشستن هواپیما و پیاده شدن مسافرها، رفتم سمت تاکسی و ازش خواستم به نزدیکترین هتل به کمپانی رقص باله.

_ممنونم آقا.

از ماشین پیاده شدم و رفتم هتل، بعد از اینکه وارد اتاق شدم، انقدر خسته بودم که فقط خودمو انداختم رو تخت و دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد.

با صدای زنگ گوشی که بعد از چند روز خاموش بودن تازه روشنش کرده بودم، بیدار شدم.

مامان بود.

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

_سلام مامان.

*آبری.. معلوم هست تو کجایی؟ چرا چند روزه گوشیت خاموشه؟ الانم که هرچقدر زنگ خونه رو میزنیم جواب نمیدی!

_مامان من نیویورکم!

انگار خیلی شوکه شوک که بعد لز چند لحظه سکوت تازه به خودش اومد و گنگ پرسید:

*چی؟ داری شوخی میکنی؟

_نه. همین امروز رسیدم اینجا.

_واسه چی رفتی اونجا؟ مگه ما باهم قرار نذاشتیم تو کارهای انتخابات پدرت کمک کنی؟ پس دانشگاه و تمرین های باله ت چی؟

با یادآوری دانشگاه و قضیه ی انصراف عصبانی شدم و بلند داد زدم:

_دانشگاه؟ اونکه یابد شما بهتر بدونید.. چرا بدون اینکه به من بگید رفتید دانشگاه و انصراف موقت برام زدید؟ مگه من بازیچه ی دست شمام مامان؟ چرا آینده ی من براتون مهم نیست؟

*آبری.. عزیزم آروم باش، ما...

دیگه تحمل این همه فشارو نداشتم و بدون اینکه اجازه ی گفتن حرف دیگه ای رو بهش بدم، قطع کردم.

فردا صبح حتما باید برم کمپانی تا برای شرکت تو تمرین ها و اجرای سوان لیک آزمون بدم.

ی

******

(اندرو)

تو خونه بودم و داشتم به کارای عقب افتاده می رسیدم که زنگ خونه زده شد.

این وقته روز کیه یعنی؟ رفتم درو باز کردم که با مرد نتشناس روبه‌رو شدم:

*سلام.. آقای لیام هندرسون؟

《شما؟》

*من از طرف دادگاه ایالتی نیوریورک هستم، این دادخواست برای ایشون فرستاده شده، شما آقای هندرسون هستید؟

با شنیدن اسمم دندون هامو محکم فشار دادم و جواب دادم:

《بله خودمم. ممنون!》

بعد از اینکه ازش پاکت رو گرفتم، درو بستم و به فکر فرو رفتم.

بالاخره وقتش رسید، دیر یا زود باید این روز لعنتی می اومد!

چرا گذشته ی لعنتی ام نمیخواد ولم کنه؟ چرا آوا به درک واصل نمیشه تا از شرش خلاص شم؟ و کلی چراهای دیگه که داشتن تو سرم چرخ میزدن.

پاکتو گذاشتم روی میز، الآن حوصله ی خوندن توشو نداشتم، مثل همیشه رفتم سراغ بار مشروبات و یه پیک پر سر کشیدم، فکرم رفت سمت آبری.. اون لحظاتی که باهم داشتیم، هنوز صدای آه و ناله هاش و اندرو اندرو گفتنش تو گوشمه.. فکر کنم زیاده روی کردم که اونطوری بی رحمانه از خونه‌ام بیرونش کردم ولی خب هرکاری کردم به نفعش بود، الان با

حقیقت مواجه بشه و ازم ناراحت بشه بهتر از اینه که رابطه بینمون انقدر طولانی بشه که اونو بهم وابسته کنه.. البته دلیلی برای وابستگی نبود چون خودش هم خوب می دونست من آدمی نبودم که دختریو وارد زندگیم کنم، درسته رابطه مون برخلاف قوانین من طولانی شد ولی بازم هیچ فرقی با بقیه نداشت.

صبح روز بعد زود بیدار شدم که برم شرکت تا یسری کارهای عقب افتاده رو کامل کنم.. به احتمال زیاد باید برای تموم کردن این اتفاقات به نیویورک برم و تو اولین دادگاه عالی حاضر بشم.

****

(آبری)

امروز باید باید میرفتم پیش آقای آرنولد اَشکرافت(Arnold Ashcroft)تا خودمو معرفی کنم، امیدوارم حداقل اینبار شانس باهام یار باشه.

سریع اماده شدم و یه کمی ارایش کردم تا رنگ پریدگی صورتم کمتر به چشم بیاد و از خونه زدم بیرون.

بعد از نیم ساعت به کمپانی رسیدم که نگهبان گفت:

*میتونم کمکتون کنم خانم؟

_اوم.. بله.. من میخواستم آقای اَشکرافت، مربی رقص باله رو ملاقات کنم.

*متاسفانه ایشون سرشون شلوغه و سر تمرین بچه ها هستن، لطفاً منتظر بمونید تا کارشون تموم بشه.

از اونجایی که دلم نمیخواست بدون دیدنش برم خونه، پس منتظر موندن بهترین گزینه بود.

_بله حتماً.. منتظرشون میمونم.

به سمت انتهای سالن رفتم و روی صندلی نشستم.. بازم فکرم

سمت اون مردِ مغرورِ جذاب افتاد، آدمی بیرحم که خیلی راحت با سنگدلی منو از خونه اش بیرون کرد و این همه مدت حتی یه ایمیل هم بهم نزد.

اونم از پدرومادرم که فقط اهداف و زندگی خودشون براشون مهمه و به رویاهای من حتی یه ذره هم اهمیتی نمیدن...

همیشه دوستام بهم حسادت می کردن به خاطر ثروتمند بودن خانواده مون، ولی ای کاش زندگی ساده و خوشی داشتم و دلم نمی شکست!

با شنیدن اسمم از فکر و خیال اومدم بیرون و به نگهبان نگاه کردم، معلوم نبود چقدر تو فکر بودم که این همه صدام کرده ولی حواسم پرت بود.

_بله!

*میتونید تشریف ببرید داخل، انتهای سالن سمت راست، اتاق10.

_ممنونم.

همینکه به اتاقش رسیدم با استرس و دستی لرزون در زدم.

*بله؟

درو باز کردم و رفتم داخل.

_روز بخیر آقای اَشکرافت. من آبری اورهارت هستم از کارولینای شمالی.

*روز بخیر، بیا بشین آبری.

_خیلی ممنونم.

رفتم رو صندلی روبه‌روش نشستم که نگاهی به سرتاپام انداخت و تلفنو برداشت.

*دوتا قهوه بیار اتاقم.

و با لبخند ادامه داد:

*خب تعریف کن ببینم چرا اومدی اینجا؟ از اونجایی که من میدونم نقش اصلی اجرای سوان لیک به تو داده شده بود پس چرا اومدی اینجا؟

با ناراحتی جواب دادم:

_بله درسته.. من به عنوان نقش اصلی انتخاب شده بودم ولی خب بنا به شرایطی آقای پتروا اجازه ی تمرین ها و اجرا رو به من ندادن!

*اوه.. پتروا چطوره؟ فکر کنم هنوزم مثل قدیما سختگیر و یه دنده است؟

با تعجب پرسیدم:

_شما ایشون رو میشناسید؟

*معلومه که میشناسم.. اون دوست دوران جوونیمه، بعد از اینکه به اونجا اوند تقریبا چند سالی میگذره و فقط تلفنی گهگاهی باهم صحبت میکنیم.

_پس احتمالا بهتون خبر داده بودن که من میام اینجا؟

*آره.. گفت که از دانشگاه انصراف دادی و نتونستی تمرین اصلی رو درست اجرا کنی به همین خاطر نقش اودِت یا اودیل تو سوان لیکو بهت نداده و از من خواست که برای اجرای چند ماه بعد اجازه بدم تو تمرین های اینجا شرکت

کنی.

_بله درسته.. باله رویای منه آقای آشکرافت، نمیخوام فرصتی رو که پیدا کردم از دست بدم، پس خواهش میکنم اجازه بدید تو تمرین ها باشم، قول میدم ناامیدتون نکنم!

*فعلاً نمیتونم بهت قول بدم که میتونی شرکت کنی، بهتره یکبار امتحانی تو تمرین شرکت کنی تا تصمیمم رو بگیرم، تمرین بعدی بچه ها پسفردا ساعت۹صبح هستش. بهتره الان بری یکمی استراحت کنی، پسفردا میبینمت.

_ممنونم ازتون.

بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون، امیدوارم قبولم کنه. باید برم خونه و یه دوش بگیرم و استراحت کنم تا با این سر و وضع واسه اولین تمرین که برای من حکم آزمون رو داشت، نیام.

تاکسی گرفتم و رفتم خونه، همینکه رسیدم سریع در و باز کردم و مستقیم رفتم حموم تا یه دوش بگیرم ولی انقد احساس

خستگی می کردم که ترجیح دادم اول یکمی تو وان دراز بکشم.

نمیدونم چطور خوابم برد که از سردی اب بیدار شدم و به خودم لرزیدم. بلند شدم و یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون. تو آینه به خودم نگاهی انداختم که تیرگی زیر چشمام که به خاطر گریه کردن های این چند روز بوده و صورت رنگ پریده ام زد تو ذوقم!

باید یچیزی بخورم و استراحت کنم که حداقل تا فردا یکمی حال و روزم بهتر بشه.

****

(اندرو)

برای دو روز دیگه باید تو دادگاه حاضر می شدم.

بلیط برای نیویورک رزرو کردم و رفتم به شرکت که تو آخرین جلسه شرکت کنم، گرین وود و بَچ تنها آدم هایی تو دُرِم بودن که از گذشته م خبر داشتن.

همین که ماشینو پارک کردم سریع رفتم وارد دفتر شدم و جسیکارو دیدم که داشت با تلفن حرف میزد:

* سلام، روزتون بخیر آقای همیلتون.

ولی من انقدر اعصابم خراب بود که بدون اینکه جوابش رو بدم سریع گفتم:

《زود بیا اتاقم.》

اونم بی چون و چرا گفت چشم.

وارد اتاق شدم و درو محکم بستم، تازه داشتم میفهمیدم این همه فشار فقط به خاطر آوا و حضور منحوسش نیست، بلکه نبود آبری هم بی تاثیر نبوده!

چندبار رفتم در خونه اش ولی انگار کسی اونجا نبود، ایمیل

هامو هم جواب نمی داد.

با شنیدن صدای در سرمو آوردم بالا که جسیکارو دیدم.

《من قراره تا یه مدتی برم نیویورک، همه ی پرونده هایی که لازم بوده کامل کردم اگر مشکل یا سوالی داشتی فقط، دارم تاکید میکنم.. فقط بهم ایمیل میکنی.》

دودل بودم واسه حرف بعدیم ولی تردید و کنار گذاشتم و ادامه دادم:

《از آبری خبر داری؟》

انگار شوکه شد از سوالم ولی جواب داد:

*اوم.. بله.. چند روزی هستش که رفته.

《چی!؟ کجا رفته؟》

*نیویورک!

《نیویورک!!؟ اونجا چرا؟ پس دانشگاه و باله اش چی؟》

*راستش من زیاد خبر ندارم فقط تا همین حد میدونم که انگار از دانشکده انصراف داده و رفته NYCB که تو تمرین های اجرای سوان لیک شرکت کنه.

باورم نمیشد! یعنی چی که از دانشگاه انصراف داده.. اون که قرار بود تا چند روز دیگه اجرای رسمی داشته باشه، پس چرا رفته نیویورک؟

انقدر ذهنم درگیر شد که اصلاً نفهمیدم کِی جسیکا از اتاق رفت بیرون.

پس شاید اونجا بتونم پیداش کنم و باهاش حرف بزنم!

تا شب تو شرکت موندم و به کارهام رسیدم.. دیگه نایی تو بدنم نمونده بود، با خستگی بلند شدم و رفتم پارکینگ سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم، فردا صبح پرواز داشتم.

به خونه رسیدم و نگاهم به تابلوهای ای و اچ افتاد!

انتقام اون روزهارو ازشون میگیرم مخصوصاً آوا!

وقتو تلف نکردم و رفتم سراغ گاوصندوق و مدارکو برداشتم،

دیگه وقتشه همه واقعیتو بفهمن!

صبح زود بیدار شدم و بعد از یه دوش کوتاه وسایلو برداشتم و رفتم پارکینگ، ساعت ۶ بود و دو ساعت دیگه پرواز داشتم.

******

بعد از چند ساعت خستگی بالاخره هواپیما فرود اومد و پیاده شدم.. داشتم سمت تاکسی ها میرفتم که یه نفر از پشت صدام کرد:

* ببخشید آقای هندرسون؟

برگشتم ببینم کیه که منو به این اسم صدا میکنه ولی نشناختمش!

《بله.. شما؟》

من از طرف وکیلتون اومدم، جو بِنِت هستم، اتاقتون رزرو شده هتل کاخ لوته.. همراه من بیاید.
سرمو تکون دادم و دنبالش رفتم.. بعد از یه استراحت کوتاه باید برم دنبال آبری ببینم کدوم هتله...

بعد از اینکه به هتل شیک و مجلل لوته رسیدم یه کمی استراحت کردم و پاشدم دوتا پیک از مشروب همیشگی ام رو خوردم، گوشی رو روشن کردم ولی هیچ ایمیلی از طرف آبری نیومده بود.. خواستم براش یه پیام دیگه بفرستم که صدای زنگ در اومد.
کیه این وقت روز!؟
درو باز کردم و ناباور به شخص روبه‌روم خیره شدم!
میدونستم برگشته نیویورک ولی انتظار نداشتم اینجا ببینمش..

با دیدن قیافه ی کریه و منفورش تقریباً داد زدم:

《کدوم احمقی بهت ادرس اینجارو داده، هاان؟》

*دعوتم نمیکنی بیام تو؟

《نشنیدی چی گفتم؟ اینجا چه غلطی میکنی؟ انقدر بدبخت شدی که افتادی دنبال پول؟؟ اونم از منی که خوش ندارم یه ثانیه هم ریختت رو ببینم؟》

*بذار حرف بزنیم.. مطمئن باش پشیمون نمیشی!

《من هیچ حرفی باهات ندارم.. هر حرفی داری تو دادگاه بزن!》

و سریع در و روش بستم.

لعنت بهت!

با دیدنش دوباره یاد شش سال پیش افتادم.

اون زمان عشق و علاقه ای که به آوا داشتم انقدر زیاد بود که هیچوقت حتی فکرشم نمی کردم یه روز ممکنه به نفرت تبدیل بشه!

تو یکی از شب های بارونیِ نیویورک وقتی از شرکت رسیدم خونه عشق کوچولوی زندگیم؛ اِما رو دیدم که تند تند میدویید سمتم و مثل همیشه با اون دست های کوچولوش دور گردنم حلقه کرد.

*سلام بابایی.. چرا انقد دیر اومدی مگه قول ندادی باهم دیگه بریم پارک؟

《سلام عزیزدلم.. ببخش بابایی خیلی کار داشتم، هوا هم که داره بارون میاد فردا حتماً میبرمت پارک کلی بازی کنی.》

*قولِ قول؟

《قول میدم جوجه کوچولو.. فردا صبح باهم میریم شرکت

بعد از اونجا میبرمت پارک و نهارو هم میریم پیتزا میخوریم.. خوبه خوشگلم؟》

با ذوق صورتمو بوسید و بالا پایین پرید...

《اِما مامانی کجاست؟》

*هنوز که نیومده بابایی.

《باشه دخترم تو برو اتاقت پیش کامیلا تا منم یه زنگ به مامانی بزنم》

همینکه اِما رفت گوشی رو دراوردم و به آوا یه زنگ زدم:

《الو آوا.. سلام عزیزم، کجایی؟》

* سلام عشقم، من کافه ام. بهت گفتم که امروز افتتاحیه کافه ی دوستمه.. احتمالاً امشبم پیشش بمونم.

《آه آره الآن یادم اومد.. مراقب خودت باش عزیزم. فردا تو

شرکت می بینمت.》

*می بینمت عزیزم، فعلاً.

بعد از اینکه تماسو قطع کردم رفتم اتاق کارم که مجله ی نیویورک تایمز روی میز کارم توجهم رو جلب کرد.

با دیدن عکسم روی اولین صفحه مجله به وجد اومدم.

" لیام هندرسون، کارکشته ترین وکیلِ وقتِ نیویورک برای دومین بار هم یک پرونده ی اختلاس دولتی دیگر را افشا کرد "

با اینکه از رو کردن کثیف کاریای دولت خوشحال بودم ولی این همه تو دید بودن رو دوست نداشتم، دلم نمی خواست برای خونواده ام اتفاقی بیفته. اونا آدم های کله گنده ای بودن که با این کار من، کینه ی بزرگی ازم گرفتن و هرکاری ازشون برمیاد و همینطور بنرهای سرتاسر شهر، مجلات مختلف، تیتر اصلیه نیویورک تایمز ممکنه باعث به خطر

اقتادن جون خانواده ام بشه هرچند که آوا از این شهرت خیلی خوشش می اومد و بازم قانع نبود!

فکرای منفی رو کنار زدم و رفتم بخوابم که صبح تو شرکت کلی کار داشتم.

صبح روز بعد با صدای آلارم گوشی بیدار شدم،

ساعت۶صبح بود.. رفتم اتاق اِما که با ناباوری دیدم بیداره!

《اِما عزیزم.. تو کی بیدار شدی؟》

چشمای خواب آلوش رو مالید و با اون لحن بچه گونه اش گفت:

* سلام بابایی، من تازه بیدار شدم.. یادت نره قول بهم دادی منم با خودت ببری سرکار و بعدش بریم پارک.

خندیدم از ذوقی که برای پارک رفتن داشت و رفتم کنار تختش و تو بغلم کشیدمش.

《آخخخ جوونم.. معلومه که یادم نرفته، پس پاشو برو

صورتتو بشور و آماده شو که بریم.》

*چشم بابایی، زودِ زود آماده میشم!

بعد از آماده شدن اِما از خونه زدیم بیرون و رفتیم پارکینگ. اِمارو صندلی عقب نشوندم و خودمم پشت فرمون نشستم و راه افتادم.. تو وسط های راه بودم که دیدم اِما خوابش برده! همینکه رسیدم شرکت آروم پیاده شدم و اِمارو تو بغلم گرفتم و رفتم سمت آسانسور...

آسانسور که وایستاد وارد دفتر شدم، با گیجی داشتم به در نیمه باز دفتر نگاه می کردم، یعنی کیه که صبح اول وقت اومده.. احتمالاً باید کِوین باشه که زودتر اومده.. بدون هیچ سر و صدایی رفتم سمت اتاقی که کوین برای اِما درست کرده و بود و تخت و کلی اسباب بازی توش ریخته بود و اِما رو که غرق خواب بود رو تخت گذاشتم. بعد اومدم بیرون و آروم در و بستم. همینکه که داشتم به اتاقم نزدیک میشدم

صدای مبهمی داشت می اومد، صدایی که بیشتر شبیه آه و ناله بود...

همینکه به اتاق کوین نزدیک شدم و صداها واضح تر شدن و باچیزی که از لای در دیدم.. دنیا رو سرم خراب شد!

دیگه ضربان قلبم رو حس نمی کردم! انقدر حالم بد شد که تنها کاری که تونستم بکنم این بود که برم اتاق اِما و بغلش کنم و از اون فضای خفقان آور خلاص شم..

اِما رو تو ماشین گذاشتم و خودمم پشت رول نشستم. منی که با اون همه غرور و ابهت هیچوقت گریه نکرده بودم، جوشش اشکو تو چشم هام حس می کردم.

چرا؟ چرا بهم خیانت کرد؟

آوا که عاشقش بودم بهم خیانت کرد اونم با بهترین دوستم، کوین!

صدای آه و ناله اش تو گوشم بود و داشت حالمو خراب تر می کرد! هیچوقت تو رابطه هامون اینجوری نبود...

انقدر خشم و غم تو وجودم زیاد بود که دست های مشت شده ام دور فرمون به سفیدی میزد.

ماشینو روشن کردم و پامو رو گاز فشار دادم و به سمت خونه روندم...

جلوی در ورودی که رسیدم از ماشین پیاده شدم و خدمتکارو صدا زدم بیاد اِما رو ببره اتاقش.

خودمم رفتم اتاق کارم و گوشی رو درآوردم و روی اسم لعنتی اش زدم. بعد از چند ثانیه جواب داد:

* اوم سلام عشقم.. چیزی شده این وقت صبح؟

《چرا صدات میلرزه؟》

*اوم.. خب یهو زنگ زدی نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده باشه.

《کجایی؟》

*م.. من، خب معلومه دیگه کافه ام! چیزی شده لیام؟

دیگه حالم داشت از دروغ هاش بهم میخورد که سریع گفتم:

《زود باش بیا خونه کارت دارم.》

*چرا لیام.. مگه شرکت نمیای؟

《همین که گفتم آوا.. تا نیم ساعت دیگه خونه ای!》

و بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم.

رفتم سراغ مشروب و چندتا پیک خوردم، اگر به چشم خودم نمی دیدم باور نمی کردم آوا بهم خیانت کرده!

منی که انقدر دوسش داشتم چرا اینکارو باهام کرد؟

تا اومدنش نمی دونم چنتا پیک خوردم که چشم هام به سرخی میزد.

در اتاق باز شد و اون هرزه اومد تو...

* لیام.. لیام چ.. چی شده؟ خوبی توو؟

همینکه نزدیکم شد، سیلی محکمی بهش زدم که رو زمین افتاد. حتی خودمم از حالتی که شده بودم ترسیدم!

《چطور تونستی بهم خیانت کنی.. هاااان؟؟》

انگار شوکه شده بود که با مِ مِن گفت:

*چ.. چی!؟ منظورت چیه؟

《لعنت بهت آوا، لعنت بهت.. مگه چی برات کم گذاشتم که به هرزگی افتادی؟ اونم به صمیمی ترین دوستم؟ چطور تونستی بهم خیانت کنی؟؟

دِ یالا حرف بزن حرومزاااااده!》

*میخوای بدونی؟؟ باشه بهت میگم.. من هیچوقت دوست نداشتم! فقط و فقط برای رسیدن به ثروت و شهرت حاضر شدم باهات ازدواج کنم. میدونی حتی قبل از توام عاشق کوین بودم.

وقتی تصمیم گرفتید باهم دیگه شریک بشید و شرکت و راه بندازید، همش تو فکرم این بود که بهش نزدیکتر باشم، البته

اینم بگم که اون همچین دوست بدیم نیست و خیلی وقتا وسط رابطه هامون پشیمون شده از اینکه با همسر بهترین دوستش داره سکس میکنه!

《چی!؟ ینی تو تمام این ۳سال بهت خیانت می کردی؟》

*آره. من تو تمام رابطه هایی که باهات داشتم هیچوقت حسی رو که تو سکس با کوین داشتم، پیدا نکردم.

انقدر خشمگین شدم از اینکه داشت به هرزگی اش انقدر راحت افتخار می کرد و به سمتش هجوم بروم و از موهاش گرفتم و کشیدمش بیرون اتاق!

جیغ و گریه اش کل خونه رو گرفته بود و خدمتکارا داشتن با تعجب مارو نگاه می کردن.

《خفه شووو... صدا ازت نشنوم وگرنه خودم همینجا خفه ات میکنم!》

انقدر عصبانی و خشمگین بودم که هیشکی جرئت نمی کرد بیاد سمتم!

هلش دادم بیرون خونه و داد زدم:

گورتو گم کن از اینجا و برو پیش فاسفت هرزه!

تا اطلاع ثانوی نزدیک خودم و دخترم نمیشی تا خودم به حسابت برسم.

و سریع درو روش بستم.

*****

(زمان حال)

از فکرای گذشته اومدم بیرون و اومد داخل و رفتم سراغ مشروب.. خیلی وقت بود رابطه ای نداشتم، نمیدونم حسم به آبری وابستگی بود یا چی، فقط لینو می دونستم که دلم میخواست بعدداین همه مدت ببینمش.

زنگ زدم به یک نفری که تو پیدا کردن جا و مکان آدم ها خیلی متبحر بود و وقتی نیویورک بودم زیاد باهاش رابطه داشتم.

《الو جَک؟》

*خودمم.. شما؟

گفتن اسم واقعی ام برام تداعی گذشته بود و سخت بود گفتنش ولی چاره ای نداشتم، اینجا همه منو به لیام هندرسون میشناختن.

《لیامم.. لیام هندرسون!》

بعد از چند ثانیه مکث یادش اومد و با خوشحالی جواب داد:

*اوه تویی لیام.. چطوری پسر؟ خیلی وقته ندیدمت، کجایی تو؟ چی شده یاد ما کردی؟

《اومدم نیویورک برای یکسری کار.. یه کمکی ازت

میخواستم.》

*جانم بگو.. هرچی باشه حله!

《میخواستم آدرس یکیو برام پیدا کنی. اسمش آبری اورهارته و تقریباً یکی دوروز پیش اومده اینجا.. دقیق نمیدونم.》

*شماره تماسی یا ایمیلی چیزی ازش داری؟

《 آره واست میفرستم. فقط هرچه زودتر میخوام برام پیداش کنی.》

*حله زود آمارشو برات در میارم.. فعلاً.

قطع کردم و رفتم حموم تا یه دوش آب سرد بگیرم، شاید اینجوری حالم یکم بهتر می شد.

ی

*****

(آبری)

بالاخره روز موعود فرا رسید و باید برای اولین تمرین رسمی به کمپانی میرفتم.. این استراحت یه روزه حالمو تاحدودی جا آورد.. بلند شدم آماده شدم و یکمی آرایش کردم و از خونه زدم بیرون.

سوار تاکسی شدم و آدرسو گفتم.

از شانس بدم به ترافیک خوردم و ساعت ۹وربع به اونجا رسیدم.

سریع میاده شدم و بعد از دادن پول تاکسی، تا سالن تمرین دوییدم و در زدم و رفتم داخل.. با دیدن بقیه بچه ها که داشتن تمرین می کردن.. آه از نهادم بلند شدم. تو دلم خدا خدادمی کردم چیزی بهم نگه به خاطر تاخیرم.

جلو رفتم و سلامی کردم.

جدی سرش رو تکون داد و اومد سمتم.

*دیر کردی!

_عذر می خوام، خوردم به ترافیک!

* عیب نداره ولی بدون من روی نظم و حضور به موقع خیلی حساسم، پس سعی کن دیگه تکرار نشه.

_چشم حتماً.

* برو رختکن زود آماده شو میخوام ازت تست بگیرم.

رفام رختکن و لباسامو عوض کردم.. نمیدونم چم شد یهو بغض کردم و دلم برای اندرو تنگ شده.. برای حرف های انرژی بخشی که بهم میزد.. برای اون جنله اش که منو بهترین رقاص باله می دونست.. برای همشون دلم تنگ شده بود.

بسه آبری.. به خودت بیا. تو نباید این فرصتت رو هم از دست بدی، پس روی تنها چیزی که باید الآن تمرکز کنی

چیزی نیست جز باله!

* بیا اینجا آبری.. با اولین نُت شروع کن.

_بله آقا.

همین که پیانیست شروع به زدن کرد.. شروع کردم به رقص.. من تو این حرکات خیلی حرفه ای بودم و پیچ و تاب دست ها و بدنم آقای اَشکرافت رو به وجد آورده بود و معلوم بود از رقصم خوشش اومده...

با صداش مکث کردم و نگاهی بهش انداختم.

* کافیه آبری.. خیلی خوبه، تسلطت واقعاً عالیه ولی میدونی که اجرای سوان لیک قوانین و حرکات منحصر به فرد خودش رو داره، اگر بخوای به عنوان نقش اصلی این اجرا انتخاب بشی، باید اون حرکات رو انجام بدی، نه حرکاتی که تو ذهن توئه!

میتونی تو تمرین ها شرکت کنی، اگر هم به نکته ای که بهت گفتم توجه کنی، میتونی شانس زیادی برای به دست آوردن

نقش اودت یا اودیل داشته باشی.

بعد از کلی صحبت لبا س هام رو عوض کردم و رفتم به سمت خونه.. این چند روز حتی وقت نکرده بودم برم و یه دوری تو شهر مورد علاقه ام بزنم.

با رسیدن به خونه با دیدن شخص روبه‌روم شوکه و ناباور بهش خیره شدم. این ممکن نیست.. اون اینجا چکار میکنه**!؟**

از یه طرف شوکه شده بودم و اون لبخند یه ثانیه ای رو لباش نشون از گرد شدن چشم هام میداد، از طرفی هم نمی دونستم با این کوبش تو سینه ام چکار کنم.

_تو اینجا چکار میکنی؟

《میخوام باهات حرف بزنم آبری.》

اینبار دیگه نباید کوتاه می اومدم.. با اینکه ته دلم براش تنگ شده بود و از اینکه دارم میبینمش خوشحالم ولی اگه بهش رو بدم، بیشتر بازی ام میده.

_دیگه حرفی بین ما نمونده.. همون موقع که منو از خونت انداختی بیرون باید حرف میزدی که نزدی.. حالام برو نمیخوام ببینمت..

و بدون اینکه اجازه ی حرف دیگه ای بهش بدم رفتم بالا که دنبالم اومد.

《تو از خیلی چیزها خبر نداری آبری.. بذار بهت توضیح بدم.》

_اینم بهونه ی جدیدته واسه سکس؟ نمیدونستی چی بگی واسه اینکه باهام بخوابی، بعد پیش خودت گفتی اینجوری رامش کنم و بازیش بدم..

انگار از جمله اخرم عصبانی شد که با صدای خشن غرید:

《من هیچوقت بازیت ندادم لعنتی، اینو بفهم!》

اینو گفت و سریع رفت.

مگه حرف بدی زدم؟ ببینم اصلاً اون اینجا چکار میکنه؟
یعنی اومده دنبال من؟
با کلی فکر و خیال رفتم تو اتاقم و نفهمیدم کی خوابم برد.

***

(اندرو)

بعد از دیدن آبری، یکم ته دلم آروم شد ولی اون حرفش بدجور سگی ام کرد.
بالاخره روزی که باید می رسید، اومد.
باید تو دادگاه حاضر می شدم. تو این شش سال از گندکاری های بیشتر آوا باخبر شدم، به غیر از اون خیانت و دروغ هاش، اختلاس هایی که با اسم و موقعیت من کرده بود، انقدری بزرگ بودن که کل اسم و رسم و شهرت منو زیر

سوال برد و باعث شد همون موقع از نیویورک برم ولی من آدم کوتاه اومدن و تسلیم شدن نبودم.. تو این شش سال انقدر مدرک از کارهایی که کرده بود جمع کردم که حبس ابد کمترین مجازات میتونه براش باشه.

منی که فقط فکر می کردم اون با کوین بهم خیانت کردن، بلکه باهم دیگه از موقعیت من سواستفاده کرده بودن و اختلاس های کلان کرده بودن، طوری که فقط من مجرم شناخته شده بودم ولی آوا نمی دونست که بعد از فهمیدن خیانتش، این احتمالو می دادم که جرم های دیگه ای هم کرده باشه برای همین کل خونه رو بدون اینکه بدونه به دوربین مجهز کردم.. اونم که برای دیدن اِما می اومد گهگاهی با کوین راجع به نقشه هاشون حرف میزدن و کل حرف هاشون ضبط می شد.

قبل از اینکه به دروغ هاش پی ببرم، از تمام کارهای من خبر داشت و حتی رمز گاوصندوقم رو هم که کلی مدارک

محرمانه داخلش بود رو می دونست.

من رمزو عوض نکردم و اونم با خوش خیالی سراغ اون رفت تا مدارک لازمو برداره فارغ از اینکه نمی دونست با استفاده از اثر انگشتش میتونم متهمش کنم.

ولی انقدرا هم احمق نبودن چون انقدر تمیز کارشونو انجام میدادن که با اثرانگشت و اون فیلم های ضبط شده نمی تونستم به همین راحتیا لوشون بدم.

ولی حالا بعد از شش سال دست پر اومدم، مدارک هایی دارم که حتی روحشون هم خبر نداره.

بعد از حاضر شدن همگی تو دادگاه، با اومدن کوین و آوا، فکم از خشم منقبض شد و محکم دندون هامو روی هم فشردم!

خبرنگار ها همه دوربین به دست اونجا بودن، تعجبی هم نداشت از اونجایی که مشهورترین وکیل نیویورک اون موقع من بودم و با فریب و نقشه های اون زن تمام اسم و رسم من

زیر سوال شد و تیتر اول کل مجله های شهر حرف از اختلاس من بود، منی که خودم اختلاس های افراد کله گنده ی نیویورک رو رو می کردم، خودم به همچین کاری متهم شده بودم، معلوم بود که همه جا این خبر درز پیدا میکنه!

بعد از چند دقیقه قاضی اومد و شروع کرد.

* آقای هندرسون پرونده ی اتهام شما به اختلاس از شش سال پیش بازه و بنا بر درخواست وکلای شما و مدارکی که ارائه دادن تا به الآن طول کشیده...

ازتون میخوام که راجع به این اتهامی که میگید بهتون زده شده صحبت کنید.

با اعتماد به نفس بلند شدم و شروع کردم:

《درسته.. این اتهامی بیش نیست و من با مدارکی که وکیلم خدمتتون ارائه میدن بی گناهی خودم و البته گناهکار بودن اون دونفر رو بهتون ثابت میکنم!》

با دیدن آوا ترسو تو چشم هاش دیدم ولی مغرورتر از این حرفا بود که بروز بده.

* چه مدارکی؟

وکیلم بلند شد و با اجازه ی قاضی به سمتش رفت و مدارکو رو میزش گذاشت...

قاضی و دستیارش مشغول بررسی شدن که آوا به اوج وخامت اوضاع پی برد و با صدای بلند داد زد:

*داره دروغ میگه آقای قاضی، اون بود که بهم خیانت کرد و با یه زن دیگه رابطه داشته و تمام کثافت کاری هاشو میخواد گردن ما بندازه، زیر همه ی اون برگه ها امضاش بوده که دویست میلیون دلار اختلاس کرده، اینم از مدارک که...

قاضی جدی بهش تذکر داد که بشینه و بدون اجازه صحبت نکنه وگرنه از دادگاه باید بره بیرون...

بعد از دیدن مدارکی که وکیلم بهش داد و چک کردن مدارک آوا...

ازش خواست که اگر دفاعی از خودش داره بگه.

می دونستم که آوا امضای منو خیلی حرفه ای جعل کرده بود و تشخیصش خیلی سخت بود ولی مدادکی که من این همه مدت جمع کرده بودم محکمتر از این حرف ها بود که بشه نادیده اش گرفت.

*آقای قاضی همونطور که شما هم می دونید اون وکیل حرفه ای و مشهوری بود و بعد از افشای اون دو پرونده ی اختلاس دولتی به شهرت اضافه هم شد.

معلومه همچین آدمی که خودش هم وکیله خیلی راحت میتونه اختلاس کنه بدون اینکه مدرکی از خودش به جا بذاره ولی من باهاش زندگی می کردم و از دیراومدن ها و قرار های شبانه اش شک کردم و مدتی تعقیبش کردم و فهمیدم علاوه بر اینکه داره بهم خیانت میکنه بلکه یکسری کارهای دیگه هم داره می کنه....

آوا همینجوری داشت به چرت و پرت هایی که دقیقاً راجع به

خودش صدق می کرد، ادامه میداد و طوری وانمود می کرد که انگار واقعاً من مجرم هستم!

دیگه بقیه ی حرف هاش رو نشنیدم.. یعنی چطور ممکنه با آدمی زندگی کردم که یه ذره هم ازش شناخت نداشتم..
با صدای قاضی که اعلام کرد به جلسه ی بعد موکول میشه ادامه ی دادگاه، به خودم اومدم و بلند شدم تا سریع از اون فضا بیرون بزنم.
ولی طبق معمول خبرنگار ها دورم جمع شدن و مثل همیشه سوال پیچم کردن.
*آقای هندرسون.. آقای هندرسون لطفاً بگید که چرا اینکارو انجام دادید؟ و اینکه چرا به خانمتون خیانت...
نذاشتم ادامه بده و گفتم.

﴿کسی که خیانت کرده اونه و به زودی هم همه ی حقایق

رو میشه.》

و دیگه نذاشتم سوال های چرت و پرتشون رو بپرسن و سریع سوار ماشین شدم و به راننده گفتم به سمت هتل بره.

*****

(آبری)

باورم نمیشه چیزی که دارم میبینمو!
تو کل شبکه های تلویزیون دارن اندرو یا همون لیام هندرسون رو نشون میدن، اونم به جرم اختلاس!؟
این همون گذشته ای بود که پنهانش می کرد؟
نکنه وقتی اومده بود اینجا و خواست باهام حرف بزنه، راجع به گذشته اش بوده؟؟

باورم نمیشه اندرو این کارهارو کرده باشه
با اینکه زیاد نمیشناسمش ولی با دیدن اینکه هیچ تمایلی نداره که با هیچ دختری وارد رابطه ی طولانی بشه، نشون میده که قبلاً از آوا ضربه خورده وگرنه اگر اندرو خیانت کار بود خیلی راحت آوا باید ازش جدا میشد نه اینکه اندرو مشتاق تر باشه برای طلاق!
پس یه چیزی این وسط درست نیست و باید بفهمم.

داشتم آماده میشدم که برای تمرین باله برم ولی نیم ساعت زمان داشتم.. گوشی رو روشن کردم و رفتم ایمیل هامو چک کنم.
پنج تا ایمیل از طرف اندرو داشتم، بازشون کردم و دونه دونه اش رو خوندم.. میتونستم پشیمونی اش رو درک کنم ولی من به خودم قول دادم به این سادگیا از این موضوع نگذرم!

بدون اینکه جوابی به پیامش بدم گوشی رو خاموش کردم و از خونه زدم بیرون و بعد از بیست دقیقه به سالن تمرین رسیدم، این بار دیگه به موقع بود!

_سلام آقای اَشکرافت، روزتون بخیر.

*سلام آبری.. خوشحالم که به موقع اومدی. برو آماده شو تا چند دقیقه دیگه گروه بندی هارو اعلام میکنم.

_بله حتماً.

رفتم رختکن و دیدم همه دارن حاضر میشن.. منم لباس سفید رنگم رو درآوردم و پوشیدمش.. تو خونه کمی آرایش کرده بودم، سریع رفتم بیرون کنار بچه ها ایستادم. همه منتظر بودن ببینن با کی همگروه شدن. من با برایان ویلیامز، یه پسر لاغرِ قد بلند با چشم های آبی بود، اومد سمتم و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

*سلام.. من برایان هستم، از آشناییت خوش وقتم.

_منم آبری اورهارت هستم، همچنین.

بعد از تمرین رقص با برایان با کلی خستگی رفتم تو رختکن و لباس هام رو عوض کردم ولی کنار در خروجی برایانو دیدم:

*اوه.. آبری، میتونم به یه قهوه دعوتت کنم؟

کار خاصی نداشتم که زودتر به خونه برسم برای همین قبول کردم و باهاش رفتم سمت ماشینش...

سوار ماشین که شدیم شروع کردن به حرف زدن:

*تو همیشه انقدر سالکتی آبری؟

_نه.. اگر حرفی داشته باشم میزنم.

*خب بگو ببینم چند ساله باله کار میکنی؟ حرکاتت حرفه ای بود.. و اینکه اینجا زندگی میکنی؟

_بله تقریباً از بچگی باله کار کردم ولی بینش وقفه افتاد.. برای تمرین و اجرای سوان لیک به نیویورک اومدم، تو دُرِم زندگی میکنم.

*اوه.. این همه راهو تنهایی اومدی اینجا؟

_اوهوم. تو چی؟ خیلی وقته باله کار میکنی؟

*راستش نه.. من رشته ی دانشگاهی ام موسیقیه، ولی خب به باله هم علاقه دارم و درکنارش باله هم کار میکنم.

به کافه که رسیدیم ماشین رو پارک کرد و سریع اومد در سمت منو هم باز کرد. چه جنتلمن!

نمیدونم چرا یهو یاد اندرو افتادم.. با اینکه اون هیچوقت اینکارارو نمی کرد ولی بنظرم اون ابهت و غرور تو چهره اش خیلی جذاب تر از این کاراست!

_ممنونم.

لبخندی زد و دستم رو گرفت.

چه سریع خودمونی شد!

روی صندلی نشستیم که گارسون اومد.

برایان سریع ازم پرسید:

* چی سفارش میدی آبری؟

_من یه قهوه ی تلخ لطفاً.

لبخندی زد و اونم مثل من یه قهوه سفارش داد.

دلیل این کاراش رو نمی فهمیدم...

بعد از خوردن اون قهوه و صحبت با برایان دیگه واقعاً حوصله نداشتم و به بهونه ی سردرد اومدم خونه ولی هرچقدر اصرار کردم که خودم میتونم برم قبول نکرد و منو رسوند.

ازش خداحتفظی کردم و وارد خونه شدم که گوشی ام زنگ خورد.

اندرو بود!

تردید داشتم برای جواب دادن ولی مثل همیشه این قلبم بود که کنترلم می کرد.

_بله؟

《سلام. حالت خوبه؟》

صداش دورگه شده بود و معلوم بود که خوب نخوابیده..

_خوبم. تو خوبی؟

《الآن اره!》

_چرا زنگ زدی؟

《باید ببینمت.. بهت نیاز دارم!》

تا حالا ندیده بودم اندرو اینجوری حرف بزنه، نکنه حالش به خاطر چیزهایی که تو تلویزیون دیدم، بده؟

_من که گفتم دیگه نزدیکم نشو..

《مگه نمی خواستی از گذشته ام سر دربیاری، هان؟

پس بذار ببینمت.》

دلم می خواست یه فرصت دیگه بهش بدم، حتماً فشار زیادی رو داره تحمل میکنه.

_باشه.

و سریع گوشی رو قطع کردم!

بعد از چند دقیقه زنگ خونه خورد. اندرو بود.

چطور انقدر زود رسید؟

درو براش باز کردم که اومد تو.. سفیدی چشم هاش به قرمزی میزد.

_چقدر زود رسیدی!

《جلوی خونت تو ماشین بودم.》

_بیا تو..

《دلت برام تنگ شده بود؟》

_نهه.. چرا باید دلم برات تنگ بشه؟

《دروغگوی خوبی نیستی.. ولی من دلم تنگ شده!》

باورم نمیشد چیزی رو که گفت! یعنی اون مرد خشن و مغرور دلتنگ من شده؟

_خب چی میخواستی بهم بگی؟

《میرم سر اصل مطلب، یعنی گذشته ی تاریکم!》

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم و اونم خیره به زمین شروع کرد به تعریف کردن:

《شش سال پیش آوا همسرم بود و دختر کوچولوی سه ساله به اسم اِما داشتم...》

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ینی اون حروف ای و اچ...

《آره.. اِما هندرسون دخترم بود. وسط حرفم نپر و فقط گوش بده.》

سرمو تکون دادم و سرتاپا گوش شدم.

《زندگی خوبی داشتم.. وقتی درسم تموم شد، با دختری که

همیشه تو دانشکده میدیدمش و یجورایی عاشقش شده بودم، ازدواج کردم. کوین صمیمی ترین دوستم بود که باهم تصمیم گرفتیم شرکت جدیدی تاسیس کنیم و تو کارمون پیشرفت بیشتری داشته باشیم.

تو یه روز بارونی متوجه خیانت آوا شدم، اونم با صمیمی ترین دوستم، کوین!

بعد از تازه داشتم به گندکاری های اون دونفر پی میبردم..

اختلاس های کوچک و بزرگی که با اسم و رسم من انجام داده بودن تا بتونن یه دوز با پولش برن یه جای دیگه و باهم زندگی کنن...

تصمیم گرفتم اول از همه آوا رو طلاق بدم ولی اونا باهوشتر از این حرفا بودن که مدرکی از خودشون به جا بذارن. دلم نمی خواست دیگه به اِما نزدیک بشه واسه همین اجازه ی دیدن اِما رو بهش نمیدادم.

تا اینکه یه روز بارونی خدمتکار بهم زنگ زد که اِما بهونه

ی پارک و بازی رو گرفته و میخواد ببرتش بازی کنه، منم اجازه دادم ولی ای کاش نمی دادم!

اِما اون روز بهونه نه پارک و نگرفته بود بلکه آوا خدمتکار رو مجبور کرده بود که یواشکی اِما رو ببره پیشش تا ببینتش.

رفتنی که هیچ برگشتی نداشت...

اِما و اون خدمتکار موقع رفتن تصادف میکنن و اِمای من...》

دیگه نتونست ادامه بده و لیوان مشروب از فشار زیاد تو دستش شکست!

_اندرو آروم باش.. می.. میخوای بعداً ادامه بدیم؟ حالت اصلاً خوب نیست!

《نه. خوبم. تو اون تصادف اِمای من، دختر کوچولوم تو تصادف کشته شد و فقط و فقط این اتفاق تقصیر اون هرزه ی

آشغاله، که یه شبه زندگی منو نابود کرد.
خیلی تلاش کردم بتونم طلاقش بدم این همه مدت ولی اون قبول نمی کرد و قصد باج گیری ازم داشت.
تنها راه خلاص شدن از وجود نحسش، افشای حقایق راجع به اختلاس های شش ساله پیشه که به من اتهام زدن!》

_تو مدرکی علیه اونا داری؟

《آره.. به زودی کاری میکنم هردوشون راهی زندان بشن و تا آخر عمرشون اون تو بپوسن!》

نفس راحتی کشیدم از اینکه اندرو میتونه پیروز این جنگ باشه!
تازه میفهمم چه عذابی کشیده این شش سال...
خیانت. روز بارونی. نیویورک. و از همه مهمتر مرگ اِما!
خواستم بلند شم یه لیوان آب براش بیارم که دستم رو گرفت و

منو کشید سمت خودش و بوسه ی محکمی رو لبام زد.
جواب بوسه اش رو دادم و منم بوسیدمش.

《دیدی گفتم دلت برام تنگ شده!》

سرمو انداختم پایین و خواستم از بغلش بیام بیرون ولی نذاشت و تو گوشم نجوا کرد:

《بهت نیاز دارم آبری!》

منم بهش نیاز داشتم.. انقدری دلتنگش بودم که بدون هیچ حرفی فقط بهش نگاه کردم که اونم با بوسه رو لبام شروع کرد.
دستاش پایین و پایینتر رفت و شلوارم رو درآورد.
حتی یک لحظه هم از لب هام جدا نمیشد، لب هام از فشار لب و دندونش داشت گز گز می کرد ولی من این دردو دوست داشتم و دلم نمی خواست هیچوقت تموم بشه.
بغلم کرد و منو برد سمت تخت.. دیگه رسماً جلوش لخت

بودم که با نگاه حریصش بهم خیره شده بود:

《تا حالا بهت گفته بودم چقدر جذاب و فریبنده ای؟》

_نه!

《حالا میگم.. به زیبایی تو هیچ جا ندیدم.》

لبختدی زدم که شروع کرد به درآوردن لباس هاش و کامل جلوم لخت شد. با لینکه دومین بار بود کامل لخت می دیدمش ولی بازم خجالت میکشیدم.

اومد روم که آلتش رو بین پاهام حس کردم، خیلی بزرک و سفت شده بود.

با یه دستش سینه ام رو می مالید و با دست دیگه اش شروع به مالیدن بین پاهام کرد.

《خیس و آماده..》

_آههه... اندرو دیگه نمی تونم.. توروخدا تمومش کن!

《جوونم.. تو فقط آه و ناله کن برام، من مست صدات میشم.》

دیگه واقعاً طاقت نداشتم که با آه غلیظی که کشیدم واردم کرد و محکم عقب و جلو کرد.
این اولین باری بود که کاندوم استفاده نمی کرد و بعد لز لینکه هردومون خوب ارضا شدیم داخلم خالی کرد.
تن و بدن هردومون خیس از عرق شده بود.

《دوست دارم آبری.》

باورم نمیشد چیزی که شنیدم ولی انقدری خسته و بیحال بودم که بدون اینکه بپرسم چیشد به خواب آروم و عمیقی رفتم.
بعد از یک سال حکم اون دونفر اومد. آوا و کوین به ۳۵سال حبس محکوم شدن.. حتی اون مدارک جعلی و وکیل های حرفه ای هم نتونستن نجاتش بدن.

اون حتی بعد از شنیدن این خبر هم ابراز پشیمونی نکرد از کارهایی که در حقم کرده بود.

تو این مدت آبری کلی کمکم کرد تا بتونم اتهامی که بهم زده بودن رو پاک کنم و به همون وکیل کاردرستِ شش سال پیش برگردم..

آبری در کنار کارهای من سخت تلاش می کرد تا بتونه تو اجرای سوان لیک انتخاب بشه و درنهایت تونست نقش اصلی رو اجرا کنه و موفق بشه.

******

(چند سال بعد)

کنار ساحل با آبری نشسته بودیم و دور از بچه ها داشتیم عشق بازی می کردیم.

《اومم.. تو چقدر خوشمزه ای آخه.. ازت سیر نمیشم

عشقم.》

_آیی اندرو از دیشب پدرمو درآوردی با این بوسه هات.. کل بدنم کبوده.. درست حسابی هم که نمیتونم راه برم، شدم شبیه پنگوئن! حتی امیلی هم میگه مامانی بابا اوفت کرده؟
من از دست تو چکار کنم که آخر آبرومونو میبری...
خنده ی بلندی کردم از چیزی که گفت.

《به اون توله چه ربطی داره.. مگه باید از کسی اجازه

بگیرم بخوام با خانمم عشقبازی کنم؟》

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_البته اسمش دیگه عشق بازی نیستاا، یه چیزی فراتر از اونه.

《خب تقصیر من چیه شما انقدر جذاب و دلبری؟》

لبخندی زد و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و لب هامو بوسید و گفت:

_مال توام خب عشقم.

《با این همه دلبری کردن، حق بده کبودت کنم!》

بلند خندید که کشیدمش رو خودم و عمیق لب هاش رو بوسیدم.

_دوست دارم اندرو.

《منم دوست دارم خانم کوچولو.》

*بابایی.. نجاتم بده... بابابیی سایمون میخواد بندازتم تو آب.. کمککککک!》

با دیدن امیلی و سایمون که دو قلو بودن و چهار سال بیشتر نداشتن و اون مدلی دنبال هم می دوییدن، غرق خوشی شدم. ما یه خانواده ی خوشبخت چهار نفره بودیم که آبری بهم این

ی

زندگی دوباره رو بخشید ومنم عاشقانه دوستش دارم.

♡پایان♡